



© copyright

ربانیت آدم گش

«پروتهکل شورش»

مارتا ولز | فرزین سوری

فصل اول

من با کشتی‌هایی که راهبر ربانی دارند، واقعاً مشکل دارم. اولین بار که سواری‌کی از این کشتی‌ها شدم، خیلی راحت قانع شد که سوالم کند و من هم در عوض، تمام مجموعه‌ی فیلم و سریال‌هایم را در اختیارش بگذارم. پس از آن، ربات راهبر کشتی آن قدر سرگرم کارش شده بود که هیچ حرفی بینمان ردوبدل نشد البته به جز چند مکالمه‌ی ساده که فراتر از مکالمه با ربات‌های باربر ساده نبودند. در کل سفر، خودم بودم و ذخیره‌ی سریال‌هایم؛ درست همان طور که دوست داشتم. این تجربه باعث شد با خوش‌خیالی فکر کنم که همه‌ی ربات‌های راهبر کشتی، همین‌طور هستند.

بعد، سروکله‌ی کشتی تحقیقاتی پیدا شد که من اسمش را گذاشتم کت. کت را برای تحقیق در اعماق فضا ساخته بودند. رابطه‌ی ما بسیار پرفرازونشیب بود؛ کت چند بار من را به مرگ تهدید کرد؛ باهم سریال‌های محبوبم را تماشا کردیم؛ کت بدنم را جوری تغییر داد که دیگر شبیه بقیه‌ی یونیت‌های امنیتی (۱) نباشم و وقتی موقع مأموریت به کمک فوری نیاز داشتم، کمکم کرد و قانعم کرد که خودم را سایبورگ (۲) جا بزنم تا بتوانم مشاور امنیتی گروهی از محققان بشوم. بعد هم جان کارفرماهایم را در حساس‌ترین موقعیت نجات داد و بعد از اینکه تعدادی آدم (خیلی بد و جنایتکار) را به قتل رساندم، تمیزکاری و معدوم کردن مدارک جرم را به عهده گرفت. واقعاً دلم برای کت تنگ شده است.

بعد هم سواری‌این کشتی شدم. این کشتی هم خدمه نداشت و راهبرش ربات بود، ولی مسافرانی داشت که بیشترشان کارگرهایی با تخصص اندک یا متوسط بودند؛ آدم‌ها و سایبورگ‌هایی که به خاطر قراردادهای کاری موقت از ایستگاه‌های ترانزیت می‌آمدند یا به ایستگاه‌های ترانزیت می‌رفتند. راستش سفر با این کشتی، گزینه‌ی دلخواهم نبود ولی این تنها کشتی‌ای بود که مسیرش به من می‌خورد.

این کشتی هم مثل سایر کشتی‌هایی که راهبرشان مانند کت ابرایانه‌ای فوق‌العاده نبود، از طریق تصویر ارتباط برقرار می‌کرد و قبول کرده بود در ازای دسترسی به ذخیره‌ی محتوایی

سرگرمی‌هایم، به من سواری بدهد. چون فهرست مسافران در فید کشتی بود و همه‌ی مسافران به آن دسترسی داشتند، از او خواستم اسم من را هم در فهرست قرار بدهد تا اگر کسی بررسی کرد، مشکلی پیش نیاید. در برگی مشخصات مسافر، بخشی مربوط به شغل وجود داشت که من کمی حماقت کردم و نوشتم مشاور امنیتی.

کشتی هم این‌طور برداشت کرد که می‌تواند از من به جای مسئول امنیت کشتی استفاده کند و هر وقت بین مسافرهایش درگیری پیش می‌آمد، به من اطلاع می‌داد. من احمق هم جوابش را دادم: راستش خودم هم نمی‌دانم چرا. شاید چون این‌طور برنامه‌ریزی شده‌ام که حرف‌شنو باشم و در ضمن این ویژگی در دی‌ان‌ای بخش ارگانیکم هم ثبت شده بود. (کاش کدی خطا در سیستم بود با این مضمون: «درخواست شما ثبت شد اما تصمیم گرفتم آن را نادیده بگیرم.»)

درخواست‌ها اوایل جزئی و آسان بودند و خیلی راحت سر و ته قضیه هم می‌آمد. (مثلاً کافی بود به مزاحم بگویم «یه بار دیگه مزاحم خانم بشی، تمام استخون‌های دست و بازوت رو دونه به دونه خرد می‌کنم؛ یه ساعت بیشتر طول نمی‌کشه.») ولی کم‌کم اوضاع پیچیده شد و حتی مسافرهایی که هنگام آغاز سفر از هم خوششان می‌آمد، به جان هم افتادند. خلاصه این‌طوری وقت عزیزم را (که می‌توانستم صرف تماشای فیلم و سریال یا کتاب خواندن بکنم) صرف دعوایی می‌کردم که ذره‌ای برایم اهمیت نداشتند.

آخرین دوره‌ی (۳) سفر بود و به طرزی معجزه‌آسا همه‌ی مسافرها زنده مانده بودند؛ من هم داشتم به سالن غذاخوری می‌رفتم تا یکی دیگر از دعوای مسخره‌ی بین آدم‌های احمق را حل و فصل کنم.

کشتی، پهباد نداشت ولی مجموعه‌ای محدود از دوربین‌های مدار بسته داشت که به من اجازه می‌داد قبل از باز کردن در سالن بدانم هر کدام از انسان‌ها در چه موقعیتی قرار دارند. طول اتاق را طی کردم و از میان هزارتوی آدم‌هایی که فریاد می‌کشیدند و میز و صندلی‌هایی که برگشته بودند، عبور کردم و خودم را بین دو آدمی انداختم که باهم درگیر شده بودند. یکی از افراد نوعی ابزار غذاخوری را به جای سلاح در دست گرفته بود و من بدون اینکه هیچ کدام از انگشت‌هایش را بشکنم، آن وسیله را با یک حرکت از دستش بیرون کشیدم.

شاید فکر کنید وقتی مشاور امنیتی کشتی سر می‌رسد و کسی را

خلع سلاح می‌کند، اولویت‌های افراد درگیر دعوا تغییر می‌کند و دست از خشونت می‌کشند. خب، اشتباه فکر می‌کنید؛ یاروها به عقب تلوتلو خوردند ولی همچنان چاک دهانشان باز بود و داشتند به هم ناسزا می‌گفتند. بقیه‌ی افراد حاضر در سالن هم از ناسزا گفتن به آن دو نفر دست کشیدند و سعی کردند فریادزنان ماجرا را برایم تعریف کنند. من هم برگشتم و رو به آن‌ها فریاد زدم: «خفه خون بگیرین!» (یکی از خوبی‌های تظاهر به سایبورگ متخصص امنیت بودن، این است که می‌توانید به آدم‌ها بگویید دهانشان را ببندند؛ یونیت‌های امنیتی نمی‌توانند از این کارها بکنند.) همه ساکت شدند.

آیرس (۴) که همچنان نفس نفس می‌زد، گفت: «مشاور رین، شما که گفتی دلت نمی‌خواد دیگه بیای این بالا.»
البیک (۵)، طرف دیگر دعوا، پرید وسط حرفش و با حالتی نمایشی گفت: «مشاور رین، این گفت که می‌خواد...»

هرچند در راوی هیرال (۶) از اسم ایدن (۷) استفاده کرده بودم، به کشتی گفته بودم اسمم را رین ثبت کند. البته مطمئن بودم اداره‌ی امنیت ایستگاه راوی هیرال ارتباطی بین ایدن و قتل‌های صورت گرفته در شاتل شخصی پیدا نمی‌کند و تازه اگر هم چنین اتفاقی می‌افتاد، بعید بود موضوع را پیگیری کنند مگر اینکه به خاطرش قراردادی می‌بستند. باین حال به نظرم رسید این طوری امنیتم بیشتر است.

بقیه‌ی حضار داشتند از پشت حصارهای فکس‌نی میز و صندلی‌های واژگون بیرون می‌آمدند و سعی می‌کردند توضیح بدهند چه اتفاقی افتاده است؛ خلاصه همگی داشتند دست‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند و دادوقال می‌کردند. چنین اتفاقی در این موقعیت کاملاً معمول بود. (اگر تماشاجی پروپاقرص سریال نبودم، ممکن بود باورم بشود که تنها راه ارتباطی آدم‌ها اشاره‌ی دست و فریاد زدن است.) درست است که بیست‌وشش دوره در سفر بودیم ولی از نظر بار ذهنی حداقل دویست‌وسی دوره به نظر می‌رسید. در این مدت سعی کرده بودم حواسشان را با سریال پرت کنم. همه‌ی ذخیره‌ی سریال‌هایم را روی کنسول‌های عمومی کشتی آپلود کرده بودم و این طوری همه می‌توانستند با صفحه‌ی نمایش شخصی‌شان سریال ببینند؛ این کار

میزان گریه کردن (کودکان و بزرگسالان) را به حداقل رسانده بود. تعداد
دعواها هم از وقتی یکی از طرفین دعوا را با یک دست چسبانده بودم بیخ
دیوار و قوانین را با صدای بلند برای همه اعلام کرده بودم، حسابی کم
شده بود. (قانون اول: کسی حق نداره به مشاورین دست بزنه). البته
فایده نداشت. همچنان گاه‌وبی‌گاه مجبور بودم آن وسط بایستم و به
شکایت‌ها و نق‌نق‌هایشان درباره‌ی همدیگر یا ابرشرکت‌های (۸)
مختلفی که کلاه سرشان گذاشته بودند (آخ که دل خودم هم از دستشان
خون بود!) و کلاً مشکلات وجودی‌شان گوش بدهم. باور کنید گوش
دادن به زرزر مردم از هر شکنجه‌ای برایم بدتر است.
این بار برخلاف معمول گفتم: «به من هیچ ربطی نداره.»
همه مجدداً ساکت شدند.

ادامه دادم: «شش ساعت دیگه این کشتی به مقصد می‌رسه و پهلوی
می‌گیره. بعدش هر بلایی خواستین سر هم بیارین.»
فایده نداشت! همچنان به نظرشان باید برایم توضیح می‌دادند که آن
دعوا چطور شروع شده بود. (الان هم نمی‌دانم دعوا سر چه بود، چون
تمام ماجرا را به محض خروج از سالن غذاخوری از حافظه‌ام پاک کردم.)
همه‌شان آدم‌هایی اعصاب‌خردکن و واقعاً به‌دردنخور بودند ولی دلم
نمی‌خواست بکشمشان؛ خب راستش را بخواهید، کمی وسوسه شده
بودم.

وظیفه‌ی یونیت‌های امنیتی محافظت از کارفرماها در برابر هر چیزی
است که قصد کشتن یا آسیب رساندن به آن‌ها را داشته باشد. وظیفه‌ی
دیگرشان هم تلاش برای منصرف کردن کارفرماها از کشتن و ناقص
کردن همدیگر است. حالا اینکه چرا کارفرماها می‌خواهند همدیگر را
بکشند، ناقص کنند یا هر بلای دیگری سر هم بیاورند، دیگر به
یونیت‌های امنیتی ربطی ندارد. وظیفه‌ی سرپرست گروه است که به این
مسائل رسیدگی کند. (یا کلاً مشکل را آن‌قدر نادیده بگیرد که حل
کردنش کار حضرت فیل شود و آن‌قدر به یونیت امنیتی بدبخت استرس
وارد کند که آرزوی مرگ بر اثر انفجار در خلأ را بکند. از سر تجربه‌ی
شخصی عرض می‌کنم.)

باین حال، در این کشتی خبری از سرپرست انسانی نبود. فقط خودم
بودم. خلاصه که خوب مشکیشان را می‌دانستم و خودشان هم
می‌دانستند مشکیشان چه بود. البته در نهایت دلشان می‌خواست

برایم توضیح بدهند که وینیگو (۹) و ایوا یک بسته میوه‌ی شبیه‌سازی‌شده‌ی اضافه برداشته‌اند که باعث فلان اتفاق شده است. خلاصه به حرفشان گوش می‌دادم و تظاهر می‌کردم برای یافتن مجرمی که کاغذ بسته‌ی بیسکویتش را داخل روشویی انداخته بود، تحقیقاتی گسترده به راه خواهم انداخت.

همگی عازم اردوگاه کاری دریکی از آن سیاره‌های دورافتاده‌ای بودند که کسی به خواست خودش بهشان سفر نمی‌کرد. آیرس برایم تعریف کرده بود که همه‌شان درازای حقوقی هنگفت، به بیست سال خدمت کارگری متعهد شده بودند. البته خودش می‌دانست که بد معامله‌ای کرده‌اند ولی این را هم برایم توضیح داد که این بهترین گزینه‌ی پیش‌رویشان بوده است و گزینه‌های دیگر از این هم بدتر بوده‌اند. قراردادشان شامل اقامتگاه مجانی می‌شد ولی برای هرچیز دیگری از حقوقشان کسر می‌کردند، از جمله غذا و انرژی مصرفی و هرگونه خدمات بهداشتی و درمانی که شامل اقدامات پیشگیرانه هم می‌شد. (می‌دانم که به نظر رتهی (۱۰) استفاده از سازه‌هایی (۱۱) مثل من برده‌داری است، ولی لااقل من مجبور نبودم بابت تعمیرات و فشنگ وزره به شرکت پول بدهم. البته کسی هم از من نپرسیده بود که دلم می‌خواهد یونیت امنیتی باشم یا نه ولی آن قضیه‌اش فرق دارد و اصلاً در این بحث مصداق ندارد.)

(یادآوری: معنی کلمه‌ی مصداق را بررسی کن.)

از آیرس پرسیدم این بیست سال بر اساس تقویم سیاره‌ی مزبور است یا بر اساس تقویم استاندارد ابرشرکت صاحب عملیات محاسبه می‌شود یا بر اساس تقویم استاندارد مورد تأیید مجمع ابرشرکت‌های کهکشان است یا چه؟ نمی‌دانست و به نظرم متوجه اهمیت موضوع هم نبود.

راستش برای همین هم دلم نمی‌خواست به هیچ کدامشان حتی ذره‌ای دلبسته شوم.

از اولش هم دلم نمی‌خواست این کشتی را انتخاب کنم، ولی تنها کشتی‌ای بود که به ایستگاه ترانزیتی می‌رفت که سر راه مقصد بعدی من قرار داشت. قصد داشتم به جایی به اسم میلو (۱۲) بروم که خارج از محدوده‌ی ابرشرکت‌ها بود.

بعد از اینکه راوی هیرال را ترک کرده بودم، این تصمیم را گرفته بودم. اول باید تا حد امکان از راوی هیرال و ایستگاه

ترانزیتش فاصله می گرفتم. (عطف به ماجرای انسان‌های به قتل رسیده در شاتل خصوصی) برای همین سوار اولین کشتی در دسترس شدم و بعد از هفت دوره رسیدم به مرکز ترانزیتی بسیار شلوغ که به نظرم کار درستی بود چون خیلی راحت می‌توانستم در جمعیت گم شوم ولی خب خیلی هم سخت گذشت، چون آدم و سایبورگ از در و دیوار می‌بارید و هر کسی به من مستقیم نگاه می‌کرد، معذب می‌شدم. (البته بعد از ملاقات با آپرس و رفقاییش تعریفم از «عذاب» کاملاً تغییر کرد.)

در ضمن دلم برای کت تنگ شده بود. حتی دلم برای تاپان و مارو و رامی (۱۳) هم تنگ شده بود. راستش اگر قرار باشد از کسی محافظت کنم، ترجیح می‌دهم مواظب آن کوچولوهای نرم و نازک باشم که با من مهربانند و وقتی جانشان را از مرگ حتمی نجات می‌دهم حسایی قدردم را می‌دانند. (البته باید در نظر بگیرید که از من خوششان می‌آمد چون فکر می‌کردند سایبورگ هستم. خلاصه زندگی هیچ کس بی‌نقص نیست.)

بعد از راوی هیرال تصمیم گرفته بودم مسخره‌بازی را تمام کنم و کلاً از محدوده‌ی تحت کنترل ابرشرکت‌ها خارج شوم ولی باید مسیر خروجم را هم با احتیاط انتخاب می‌کردم. از کشتی‌ای که داخلش بودم، نمی‌توانستم به اطلاعات حرکت کشتی‌ها و مسیرهایشان دسترسی پیدا کنم ولی به محض فرود در مرکز ترانزیت موجی از اطلاعات به سمتم روانه شد. برای همین کمی طول کشید تا همه‌شان را بررسی کنم. فقط بیست و دو دقیقه از ورودم به این مرکز ترانزیت می‌گذشت اما به سکوت و تنهایی محتاج شده بودم. برای همین به یکی از اقامتگاه‌های تمام‌خودکار رفتم و از کارت اعتباری‌ام استفاده کردم و یکی از اتاق‌های مخصوص استراحت را اجاره کردم. آن قدری جا داشت که با کوله‌پشتی در بغلم بتوانم دراز بکشم ولی آن قدر هم تنگ بود که من را یاد بسته‌بندی موقع حمل و نقل می‌انداخت؛ وقت‌هایی که برای مأموریت داخل جعبه منتقل می‌شدم و کلی از تنهایی‌ام لذت می‌بردم. حسی آشنا و آرامش‌بخش داشت. با خودم گفتم آدمی که مجبور است داخل چنین جایی استراحت کند، باید واقعاً خیلی خسته باشد که از وحشت خفه شدن جیغش به آسمان نرود.

وقتی مستقر شدم، در فید عمومی دنبال خبرهای تازه درباره‌ی دلت‌فال (۱۴) و گری کریس (۱۵) گشتم. تقریباً بلافاصله به یک

رشته استوری برخورددم. مشخص شد پرونده‌های شکایت قضایی تازه‌ای
 در جریان هستند و کلی آدم از کار بیکار شده‌اند و چیزهایی از این دست.
 به نظر نمی‌رسید از وقتی راوی هیرال را ترک کرده بودم اتفاق جدیدی
 افتاده باشد. این موضوع واقعاً اعصاب خردکن بود. از یونیت امنیتی
 لعنتی‌ای که کسی نمی‌خواست درباره‌اش حرفی بزند، همچنان خبری
 نبود؛ چه خوب، هورا! نمی‌توانستم بفهمم نظر قطعی روزنامه‌نگارها
 درباره‌ی این قضیه چیست. انگار به توافق نرسیده بودند که کسی من را
 پنهان کرده است یا نه و ظاهراً هم دوست نداشتند این احتمال را در نظر
 بگیرند که خودم با پای خودم رفته باشم. آخر سر چشمم افتاد به
 مصاحبه‌ای که شش دوره‌ی پیش با دکتر منساه (۱۶) انجام شده بود.
 دوباره دیدن منساه به طرز غیرمنتظره‌ای لذت‌بخش بود. تصویر را برای
 بررسی بهتر بزرگ کردم و به این نتیجه رسیدم که حالت چهره‌اش خسته
 است. از پس زمینه‌ی فیلم متوجه نشدم کجاست و با بررسی سریع
 مصاحبه متوجه شدم اشاره‌ای به محل ضبط مصاحبه نشده است.
 امیدوار بودم به سیاره‌ی محافظت (۱۷) برگشته باشد. اگر همچنان در
 پورت فری کامرس (۱۸) بود هم امیدوار بودم برایش به قدر کافی محافظ
 در نظر گرفته باشند. البته چون نظر قلبی‌اش را درباره‌ی یونیت‌های
 امنیتی می‌دانستم (همان قضیه‌ی برده‌داری) تصور نمی‌کردم این طوری
 باشد. حتی بدون داشتن مدسیستم (۱۹) روی فیدم هم می‌توانستم
 بفهمم که تغییرات پوست دور چشمش نشانه‌ی کم‌خوابی مزمن است.
 یک جوهرهایی، تقریباً، کمی احساس گناه می‌کردم. فرار کرده بودم و
 امیدوار بودم کسی منساه را به خاطر اینکه یونیتی امنیتی با سابقه‌ی
 قتل‌عام را رها کرده بود به امان خدا، مقصر نداند. قصد او فرستادن من
 به سیاره‌شان بود. لابد آنجا می‌خواست من را آموزش بدهد یا اهلی کند
 یا متمدن یا هرچه اسمش را می‌گذارید. خودم هم نظر خاصی درباره‌ی
 جزئیات قضیه نداشتم. فقط می‌دانم که در سیاره‌شان هیچ نیازی به
 یونیت امنیتی نبود و منظورشان از یونیت‌های آزاد هم این بود که هر
 یونیت یک قیم قانونی داشته باشد. (همانی که در سیاره‌ها و جاهای دیگر
 بهش می‌گویند صاحب).
 محتوای مصاحبه را یک بار دیگر زیر و رو کردم و متوجه شدم تحقیقات
 آژانس‌های خبری پته‌ی گری کریس را بدجوری روی آب

ریخته بود و انگار بلایی که سر دلت فال آورده بودند، کار همیشگی شان بود نه اینکه حادثه‌ای وحشتناک و ناگوار بوده باشد. (نمی دانم می‌توانید شدت تعجب را از صورتم بخوانید یا نه. نمی‌توانید؟ خب، چون اصلاً متعجب نیستم.) در گذر زمان از گری کریس به خاطر شرایط نامساعد قراردادها و استفاده‌ی یک‌جانبه از اطلاعات در مناطق مختلف، شکایت‌های بسیار شده بود. یکی‌شان هم پروژه‌ی زمینی‌سازی (۲۰) بیرون از محدوده‌ی ابرشرکتی بود که کاملاً رهاپیش کرده بودند و کسی هم دلیلش را نمی‌دانست. گند زدن به یک سیاره حتی به بخشی از آن، آن هم بدون دلیلی موجه، مسئله‌ای نبود که به‌سادگی نادیده گرفته شود و وقتی فهمیدم این همه مدت از زیرش دررفته‌اند، تعجب کردم. راستش نه، تعجب نکردم.

مصاحبه‌کننده از دکتر منساه درباره‌ی همین مطلب پرسید. منساه گفت: «با توجه به تجربه‌ی شخصی‌ای که با گری کریس داشتم، در نظر دارم هیئت حاکمه‌ی محافظت را تشویق کنم به گروه حامیان تحقیق درباره‌ی سیاره‌ی میلو بپیوندند. پروژه‌ی زمینی‌سازی شکست خورده هم تلف کردن سرمایه‌های بشر است و هم به سطح طبیعی سیاره صدمه می‌زند، باوجوداین گری کریس از توضیح دادن علت اقداماتش سر باز زده است.»

در این بخش صحبت‌های منساه، خبری از زیر تصویر رد شد مبنی بر اینکه شرکتی کوچک پروژه‌ی زمینی‌سازی نصفه‌کاری گری کریس را خریده است. مشخص شد به‌تازگی تعدادی اشعه‌ی کشش‌ازراه‌دور نصب کرده‌اند تا از تخریب تأسیسات قدیمی رهاشده‌ی زمینی‌سازی در اتمسفر جلوگیری کنند. ظاهراً به‌زودی عملیاتشان را شروع می‌کردند. از اینجا به‌بعدش اظهارنظرها کمی نمایشی شدند. یعنی گروه بررسی قرار بود در سطح این سیاره‌ی مرموز چه چیزی پیدا کند؟

همان‌جا دراز کشیدم و فیدها و برنامه‌ی حرکت سفینه‌ها را بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که می‌دانم گروه بررسی چه چیزی پیدا خواهد کرد.

علت اینکه من الان برای خودم ول می‌گشتم و دکتر منساه داشت با آژانسی خبری مصاحبه می‌کرد، این بود که گری کریس حاضر بود تعداد زیادی دانشمند بی‌دفاع را بکشد تا به آثار به‌جامانده

از تمدن آدم فضایی‌های هوشمند و بخشی از بقایای معدنی و شاید زیستی‌شان که در محوطه‌ی عملیات اکتشافی ما باقی مانده بودند، دسترسی انحصاری داشته باشد. بعد از اینکه به حرف‌های تاپان و دیگران راجع به کدنویسی‌شان برای تشخیص مواد سنتزی به جامانده از تمدن آدم فضایی‌ها گوش داده بودم، کلی چیز درباره‌ی این آثار یاد گرفته بودم. درضمن یک کتاب هم درباره‌ی همین موضوع دانلود کرده و بین سریال دیدن‌هایم، خوانده بودم. کلی قرارداد و معاهده و عهدنامه بین شرکت‌ها و ابرشرکت‌ها و دولت‌های مختلف داخل و خارج محدوده‌ی ابرشرکتی وجود داشتند که مربوط به همین بقایای آدم فضایی‌ها بودند. خلاصه‌ی همه‌شان این بود که بدون داشتن مجوزهای بسیار، کسی اجازه نداشت بهشان دست بزند. تازه خیلی وقت‌ها داشتن مدرک و مجوز هم کافی نبود.

وقتی پورت فری کامرس را ترک می‌کردم، همه توافق داشتند که گری کریس می‌خواسته به این بازمانده‌ها دسترسی پیدا کند بنابراین مأموریت‌های اکتشافی قلابی راه انداخته بود تا به بهانه‌ی آن‌ها، برای پیدا کردن بقایای آدم فضایی‌ها حفاری کند.

پس بعید نبود که پروژه‌ی نیمه‌کاره‌ی زمینی‌سازی هم فقط پوششی موفق برای یکی دیگر از پروژه‌های عظیم حفاری یافتن بقایای آدم فضایی‌ها یا مواد سنتزی غیرمعمول یا هر دو بوده باشد. بعید نبود پس از اتمام موفقیت‌آمیز کار تظاهر به رها کردن پروژه‌ای کرده باشند که هرگز شروع هم نشده بود. بعد هم تأسیسات را رها کرده بودند تا بیوسد و سرانجام با نابود شدن در اتمسفر، همه‌ی شواهد را از بین ببرد.

اگر دکتر منساه برای این ادعایش مدرکی داشت، تحقیقات درباره‌ی گری کریس جذاب‌تر هم می‌شد. شاید آن قدر جالب که خبرنگارها کلاً بی‌خیال یونیت امنیتی متواری شوند. این طوری دیگر نیازی هم نبود که دکتر منساه در پورت فری کامرس بماند و می‌توانست به سیاره‌ی خودش برگردد که امن‌تر بود و در نتیجه من هم دیگر نگران جانش نبودم.

پیدا کردن مدرک سخت نبود. آدم‌ها همیشه فکر می‌کنند کارشان را خیلی خوب بلدند و همه‌ی ردپاهایشان را پاک و تک‌تک شواهد را معدوم کرده‌اند و هیچ اطلاعاتی باقی نگذاشته‌اند. خب، معمولاً این طور نیست. پس بد نبود به میلو بروم و هر اطلاعاتی

را که می توانستم پیدا کنم، به دکتر منساه برسانم. می توانستم اطلاعات را بفرستم جایی که الان ساکنش بود یا حتی به خانه اش در سیاره ی خودش.

دوباره رفتم سراغ فید و این بار تحقیقاتم را معطوف مسیری به سوی میلو کردم. در برنامه ی حرکت کشتی های عمومی که چیزی به چشم نمی خورد، پس دایره ی جست و جویم را بزرگ تر کردم و سایر ایستگاه های ترانزیت متصل به این یکی را هم گشتم. تنها چیزی که می توانستم پیدا کنم یک اعلان عمومی بود مبنی بر اینکه ایستگاه ترانزیت مربوط به تأسیسات زمینی سازی میلو به علت تعطیلی طولانی مدت، غیر فعال شده است. خبر، چهل دوره ی پیش اعلام شده بود. نوشته بود تمام مسیرهای انتقال بار به میلو قطع شده اند، به جز یک مسیر که از ایستگاه هاوهراتون (۲۱) می گذشت و در مرز محدوده ی ابرشرکتی قرار داشت. نمی توانستم اطلاعاتی درباره ی آخرین ارسال بار از هاوهراتون به میلو پیدا کنم. فقط در چند گزارش مبهم نوشته شده بود که از ایستگاه مزبور به مقصد میلو رفت و آمدی صورت گرفته است.

ظاهراً قرار نبود بدون کشتی شخصی ام به میلو برسم. کشتی شخصی هم چیزی نبود که راحت پیدا شود. من برای راندن هاپر (۲۲) و سایر وسایل نقلیه ی درون سیاره ی آموزش دیده بودم، ولی ماژولی برای راهبری سفینه نداشتم پس مجبور بودم سفینه ای با راهبرباتی را بدزدم که حتی برای کسی مثل من هم بیش از حد پیچیده و دشوار بود. البته هاوهراتون مرکز اصلی سفرهای خارج از محدوده ی ابرشرکتی بود و اگر خودم را به آنجا می رساندم، می توانستم به مقصدهای مختلفی سفر کنم. پس حتی اگر نمی توانستم به میلو سفر کنم، باز هم سفرم بی فایده نبود.

آخرین کشتی ای که از ترانزیت به هاوهراتون می رفت، در دسته ی باری و مسافربری قرار داشت. این طوری شد که من گیر آیرس و کارگرهای کله خرش افتادم.

بعد از خاتمه دادن به دعوای داخل غذاخوری و تلاش برای پایان بخشیدن به کارنامه ی شغلی درخشانم در جایگاه مشاور روابط

انسانی برای انسان‌های جان‌به‌لب‌رسیده، به خلوت کابین خودم برگشتم. وقتی از کرم‌چاله بیرون رفتیم و به سمت ایستگاه هاوهراتون رهسپار شدیم، من به فید ایستگاه وصل شدم. هم باید در اسرع وقت برنامه‌ی سفرها را به دست می‌آوردم و هم دلم می‌خواست سریال‌های تازه را دانلود کنم. آخرین سریالی که برای تماشا انتخاب کرده بودم شروع خوبی داشت ولی هرچه جلوتر رفت، اعصاب خردکن‌تر شد. داستان‌ش درباره‌ی گروهی بود که برای مأموریت اکتشافی به سیاره‌ای می‌رفتند که قرار بود زمینی‌سازی شود (حالا کار نداریم که مشخصات سیاره اصلاً برای زمینی‌سازی مناسب نبود. آن بخشش برای من اصلاً اهمیتی نداشت). ولی در نهایت مأموریتشان به نبردی همه‌جانبه با گیاهان و جانوران متخاصم و راهزن‌های جهش‌یافته برای زنده ماندن تبدیل شد. آدم‌های داستان هم خیلی دست‌وپاچلفتی بودند و چپ و راست می‌مردند و خیلی زود داستان جذابیتش را برایم از دست داد. به خصوص که می‌دانستم کافی است یک یونیت امنیتی قهرمان و کمی بازمانده‌ی تمدن فضایی به داستان اضافه شود تا به سریالی ماجراجویانه و درجه‌یک تبدیل شود.

تازه، ممکن نبود شرکتی که قرارداد را برایشان تضمین کرده بود بگذارد بدون نیروی امنیتی به مأموریت اکتشافی بروند. این بخشش خیلی غیرواقعی بود. قبول دارم که یونیت امنیتی قهرمان هم کمی خالی‌بندی است ولی همان‌طور که قبلاً هم به کت گفته بودم دو نوع خالی‌بندی داریم: خالی‌بندی دلنشین و خالی‌بندی غلط.

دست‌آخر وقتی راهزن‌های جهش‌یافته زیست‌شناس گروه را با خودشان بردند تا یک لقمه‌ی چپش کنند، سریال را رها کردم چون از آن موقعیت‌هایی بود که دقیقاً یونیت‌های امنیتی به کار می‌آمدند. بعضی اتفاقات مربوط به مسافره‌های کشتی هم من را اذیت می‌کرد. از دیدن آدم‌های بیچاره خوشم نمی‌آمد. طرف‌دار آدم‌های باهوشی بودم که سعی می‌کردند همدیگر را از دردسر نجات بدهند.

اطلاعات موجود را دسته‌بندی و بعد دانلود سریال‌هایم را آغاز کردم و دست‌آخر دنبال برنامه‌ی حرکت سفینه‌ها و راه‌های رفتن به میلو گشتم. این دوره که خبری نبود. دوره‌ی بعدی هم همین‌طور. حتی وقتی گستره‌ی جست‌وجویم را تا سی دوره افزایش دادم هم چیزی به دست

نیاوردم. انگار به کاهدان زده بودم.

وقت‌هایی که مشغول حل و فصل دعوای مسافرها نبودم، خیلی به نقشه‌ام فکر کرده بودم و حالا دلم نمی‌آمد همین‌طوری رهایش کنم. واقعاً دلم می‌خواست هرطور شده به گری کریس ضربه‌ای بزنم و چون برای خرابکاری اساسی به اندازه‌ی کافی موشک نداشتم، بهترین گزینه‌ام به دست آوردن مدرک علیه‌شان بود. شاید برنامه‌ی سفرها به‌روز نشده بود. وقتی پای نگهداری از اطلاعات وسط باشد، آدم‌ها زیاد گند می‌زنند. سرعت‌مان برای پهلوی گرفتن کم می‌شد که شروع کردم به گشتن در کانالوگ مسافرتی ایستگاه و دیدم میلو در آن ثبت شده است. چون گرداننده‌ی ایستگاه شرکتی خصوصی بود، میلو را همچنان فعال نشان می‌داد. با این حال سال‌ها از بسته شدن میلو می‌گذشت. جمعیت ایستگاه کمتر از صد نفر و متغیر ثبت شده بود. جمعیت متغیر خوب بود. معنی‌اش این بود که جمعیت ثابت ایستگاه محدود است و آدم‌ها در رفت و آمد هستند ولی کمتر از صد نفر جمعیت اصلاً خوب نبود. اگر خودم را به آنجا می‌رساندم چون هیچ دلیل محکمه‌پسندی برای حضورم در آنجا نداشتم، باید حضورم را از همه مخفی می‌کردم.

کت بدن من را طوری تغییر داده بود که رصدگرها من را یونیت امنیتی تشخیص نمی‌دادند. خودم هم برای خودم مجموعه‌ای از کدها را نوشته بودم که رفتارم را عادی‌تر و شبیه‌تر به انسان و سایبورگ نشان بدهند (بیشترشان برای حرکت بدن و نفس کشیدن بودند). ولی باید تا حد امکان خودم را از سایر یونیت‌های امنیتی مخفی نگه می‌داشتم یا از آدم‌هایی که قبلاً از نزدیک یونیت‌های امنیتی را بدون زره دیده بودند. (مثل کسانی که در مرکز اعزام یونیت کار می‌کردند). گری کریس هم برای قراردادهايش در محدوده‌ی ابرشرکتی یونیت‌های امنیتی اعزام می‌کرد، پس بعید نبود در ایستگاه میلو هم یونیت امنیتی مستقر کرده باشند. درستش این بود که گری کریس بعد از متوقف کردن پروژه، همه‌ی پایگاه‌هایش را تخلیه کرده باشد ولی بعید نبود آدم‌هایی که هنوز در ایستگاه مستقر بودند، یونیت‌های امنیتی گری کریس را دیده باشند. به هر حال خطری بود که باید در محاسبات لحاظ می‌شد و احتمالاً خیلی هم خطر جدی‌ای بود، ولی از آن گریزی نبود. می‌توانستم کلاً بی‌خیال نقشه‌ام بشوم و همان‌جا سوار یکی از

ده‌ها سفینه‌ای بشوم که به مقصدهای دیگر خارج از محدوده‌ی
ابرشرکتی می‌رفتند، مقصدهایی که چیزی از شان نمی‌دانستم و اسمشان
را هم نشنیده بودم. اما دیگر از تظاهر به انسان بودن خسته شده بودم و
به اندکی وقفه نیاز داشتم.

برنامه‌ی حرکت کشتی‌های خصوصی را بررسی کردم. مقصد
هیچ کدامشان میلو ثبت نشده بود. باین حال چند کشتی در دوره‌های
بعدی ایستگاه را ترک می‌کردند که مقصدشان ثبت نشده بود. یکی‌شان
کشتی کوچکی با راهبر ربات بود که به اندازه‌ی آذوقه‌ی صد تا صد و پنجاه
نفر برای صد دوره ظرفیت داشت. تاریخچه و پایگاه اطلاعاتش را که
بررسی کردم، فهمیدم معمولاً در این مسیر رفت‌وآمد دارد؛ اطلاعات
برنامه‌ی سفرهایش هم ثبت نشده بود، چون نمی‌خواستند تا قبل از
رفع ورجوع آبروریزی پروژه‌ی زمینی‌سازی پای کسی به میلو باز شود.
طبق برنامه، کشتی باید هجده دوره‌ی پیش سفرش را آغاز می‌کرد ولی
درخواست تعویق داده بود. شش کشتی دیگر هم زمان با کشتی من به
ایستگاه می‌رسیدند و بعید نبود که کشتی منتظر یکی از این کشتی‌ها
باشد. شاید باری بخصوص در یکی از کشتی‌ها بود. یا شاید هم منتظر
پایان تعمیرات بود.

اگر می‌خواستم ته‌وتوی قضیه را دریاورم، باید شخصاً با کشتی مذاکره
می‌کردم.

فصل دوم

به محض اینکه کشتی کاملاً پهلو گرفت، کوله‌پشتی‌ام را انداختم روی کولم (فقط چندتا خنجر پنزِر داخلش داشتم و بیشتر برای این بود که شبیه آدم‌های مسافر به نظر برسم.) و از کابینم بیرون زدم و از میان برتونل مهندسی، خودم را به هواپند مسافران رساندم. بقیه از هواپند بخش بار، وارد مازول باربری می‌شدند و سپس به وسیله‌ی یدک‌کش به کشتی بعدی منتقل می‌شدند که آن‌ها را به سیاره‌ی مقصدشان منتقل می‌کرد. این را در قرارداد ذیل موارد رفاهی نوشته بودند، ولی واقعیت این بود که صاحب کارشان دلش نمی‌خواست آن‌ها بتوانند به ایستگاه ترانزیت قدم بگذارند مبادا نظرشان را عوض کنند.

دلم نمی‌خواست با آن‌ها خدا حافظی کنم چون نمی‌توانستم آن‌ها را از سرنوشت شومشان و جایی که تصور می‌کردند خانه‌ی جدیدشان می‌شود، نجات بدهم و این طوری مجبور نبودم رفتنشان را هم تماشا کنم.

با ربات راهبر خدا حافظی کردم و او هم بلافاصله هر نشانه‌ای از حضور من را از بایگانی‌اش پاک کرد. احساس کردم از رفتنم غمگین است ولی این سفر از آن‌هایی بود که به هیچ وجه دوست نداشتم به این زودی‌ها مجبور به تکرارش شوم.

دیگر در هک کردن سیستم‌های ایستگاه‌های ترانزیت حرفه‌ای شده بودم. برای همین هم گذرا از بخش رصد اسلحه کمتر از همیشه مضطربم کرد. یونیت‌های امنیتی جوری طراحی شده‌اند که مازول‌های متحرک سیستم امنیتی باشند و فرقی نمی‌کند که سیستمی امنیتی چقدر متفاوت و ابتدایی باشد. برای همین هم شرکت ما را به انواع و اقسام مشتری‌ها اجازه می‌داد. بهترین روش برای هک کردن یک سیستم امنیتی این است که تظاهر کنی انگار واقعاً باید آنجا باشی. شرکت هم در کمال محبت همه‌ی این کدها را در سیستم ما جاسازی کرده بود. تمرین و نیاز باعث شده بود در تغییر این کدها و هک کردن سیستم‌های امنیتی خبره بشوم.

در مرکز خرید حلقه‌ی ترانزیت جلوی کیوسک فروش تجهیزات سایبرنتیک توقف کردم که رابط‌های کاربری برای انسان‌های عادی و صفحه‌ی نمایش‌های قابل حمل و کلیپ‌های حافظه می‌فروخت.

کلیپ‌های حافظه برای ذخیره‌ی اطلاعات و به‌اندازه‌ی نوک انگشت بودند. به درد آدم‌هایی می‌خوردند که می‌خواستند سیستم جدید راه‌اندازی کنند یا به جاهایی سفر کنند که فید در دسترسشان نبود یا دلشان می‌خواست اطلاعات را جایی ذخیره کنند که فید نتواند به آن دسترسی پیدا کند. (البته سیستم‌های امنیتی شرکتی راه‌هایی برای دسترسی و خواندنشان داشتند. خیلی وقت‌ها مشتری‌ها سعی می‌کردند داده‌های تحقیقاتی را از شرکت مخفی کنند.) با کارت اعتباری‌ام چند کلیپ حافظه خریدم. (دیدم هنوز کلی پول داخل کارت باقی مانده است؛ لابد تاپان و بقیه بیشتر از حد توافقمان پول به حسابم ریخته بودند.)

اسکله‌های خصوصی هیچ‌وقت به شلوغی اسکله‌های عمومی نبودند. معمولاً یکی دو نفر بیشتر در هر لحظه ازشان استفاده نمی‌کردند و بیشتر ربات‌های باربر مشغول حمل بار بودند. وقتی وارد بخش مسافرگیری شدم، اطراف را برای پهپادها رصد کردم ولی فقط دوتا در محوطه بودند که به فعالیت ربات‌های باربر نظارت می‌کردند. هواپند کشتی باری را پیدا کردم و برایش پینگ (۲۳) فرستادم. می‌خواستم ببینم کسی خانه هست یا نه. خلبان ربات هم در پاسخ برایش پینگ فرستاد.

از آن ربات‌های خلبان سطح پایین بود که از انتظار کشیدن و بیکاری خسته نمی‌شدند. مثل بیشتر ربات‌های خلبانی که سرراهم قرار گرفته بودند (البته به جز کت) با تصویر ارتباط برقرار می‌کرد. متوجه شدم که کشتی باری است و به میلو می‌رود و طی چهل و هفت دوره به مقصدش می‌رسد. از کنترل ترانزیت برایش پیام آمده بود که سفرش را به تعویق بیندازد و صبر کند ولی مطمئن بود تا دو دوره‌ی آینده سفرش را آغاز خواهد کرد. حرف زدن با این ربات مثل حرف زدن با پیام تبلیغاتی از پیش ضبط‌شده‌ی آژانس مسافرتی بود. انگار شانس دوباره به من رو کرده بود.

تظاهر کردم از سمت مقام پندر (۲۴) مجوز دارم و درخواست کردم واردش بشوم. او هم اجازه داد. بعد آرام خاطره‌ی ورودم را از حافظه‌اش پاک کردم. تا جایی که به او مربوط می‌شد، من از قبل سوارش بودم. البته از این کارم احساس غرور نمی‌کنم، چون ترجیح می‌دهم برای سواری گرفتن از کشتی‌ها با آن‌ها معامله کنم ولی

این یکی به قدری ساده بود که مطمئن نبودم بتواند با کسی قراری بگذارد و به آن پایبند بماند. نمی خواستم حضورم را به مقام بندر گزارش بدهد، آن هم صرفاً چون آن قدر خنگ است که نمی فهمد چرا نباید این کار را بکند.

از راهرویی کوتاه گذشتم و به بخش اصلی کشتی رسیدم و مسیری را پیدا کردم که به بخش باری منتهی می شد. خیلی کوچک بود. فقط به اندازه ی یک کنسول مخصوص وصل و جدا کردن مازول حمل بار و چند قفسه جا داشت. هر دو مازول باری از قبل وصل شده بودند. پس اگر کشتی منتظر بارگیری بود، لااقل یکی از دو مازول باید جدا می شدند ولی با توجه به محل استقرار خدمه، این بخش قضیه به من ربطی نداشت.

وقت باقیمانده را به کشیک و گشت زنی گذراندم، چون هم استرس داشتم و هم عادت کشیک دادن را در کدنویسی ام قرار داده بودند. پهلپادهای مخصوص تعمیر کشتی دنبالم کرده بودند. توجهشان به موجودی متحرک جلب شده بود که نباید آنجا می بود ولی بدون دستور مستقیم کشتی به من کاری نداشتند. کابین خصوصی ای در کار نبود، فقط چند تخت بودند که کنار عرشه ی کشتی و کنار صندلی خلبان به بدنه ی کشتی وصل شده بودند. دو تخت هم در اتاقک پشت بخش بار قرار داشتند و پهلپوشان مدسیستم اورژانسی و یک اتاقک کوچک دست شویی بود. خوشبختانه به دست شویی نیاز نداشتم و کس دیگری هم در کشتی نبود که نیاز باشد تظاهر کنم به دست شویی می روم تا انسان به نظر برسم. از طرفی داشتم به حمام کردن عادت می کردم. در مقایسه با اتاق های مخصوص یونیت های امنیتی شرکتی، اینجا بهشت امکانات بود. روی یکی از تخت های سمت عرشه ی کنترل جاگیر شدم و شروع کردم به دسته بندی سریال های تازه ای که دانلود کرده بودم. (قبول دارم که باید شک می کردم تخت ها و آذوقه های داخل یکی از کمد ها به دلیلی آنجا بودند.)

تعدادی از سریال ها را امتحان کردم و بلافاصله بی خیالشان شدم. بالاخره یکی را پیدا کردم که جالب به نظر می رسید. داستانش در جهانی موازی می گذشت که در آن جادو و یک سری اسلحه ی سخنگوی دور از واقعیت وجود داشت. (دور از واقعیت بودند، چون خود من اسلحه ی سخنگوی واقعی محسوب می شوم و خوب

می‌دانم مردم به من چه حسی دارند.)

بیست ساعت گذشت و من همچنان غرق تماشای سریال بودم و از تعطیلات عاری از انسانم لذت می‌بردم. خوشبختانه وقتی سیستم تأمین حیاتی فعال شد، افزایش فشار هوا را روی پوستم حس کردم. (من خیلی به هوا نیاز ندارم و اگر هم هوا تمام شود، می‌توانم وارد حالت خواب مصنوعی شوم. برای همین فشار حداقلی هوا در کشتی‌های خالی از خدمه برایم مناسب است.)

سریال را متوقف کردم و سر جایم نشستم. از ربات خلبان پرسیدم کسی وارد کشتی شده است؟ پاسخ مثبت بود. دو مسافر سوار کشتی شده و از مقام بندر اجازه‌ی شروع سفر را گرفته بودند. یکی دیگر از آن لحظات ای بخشیکی شانس بود.

خوبی‌اش این بود که از قبل کشتی را بازرسی کرده بودم و چند جای خوب برای مخفی شدن در ذهن داشتم. تخت را سر جایش برگرداندم و کوله‌ام را روی دوشم انداختم و از مسیری عمودی پایین پریدم و به محوطه‌ی بار رسیدم. قفل کم‌دی را باز کردم که دسترسی به آن از بقیه سخت‌تر بود و وسایل داخلش را طوری جابه‌جا کردم که بتوانم آن ته خودم را جاگیر کنم و بسته‌های آذوقه وجودم را پنهان کنند. به خلبان ربانی با مهربانی گوشزد کردم که من از اولش هم داخل این کشتی بوده‌ام و وجودم آن قدر اهمیت ندارد که بخواهد آن را به کسی اعلام کند؛ مثلاً به مسافرهایش یا مقام بندر. دوربین مداربسته هم نداشت (کشتی‌هایی که در تملک شرکت‌ها نیستند به ندرت دوربین مداربسته دارند.) ولی پهباد داشت. با دسترسی به رصدگرهایشان می‌توانستم به خوبی محیط را تحت نظر داشته باشم. فقط کافی بود داده‌های نگهداری و تعمیر کشتی را فیلتر کنم.

شانزده دقیقه‌ی بعد، در هوا بند باز شد و دو مسافر وارد شدند. دو انسان سایبورگ که کوله‌های مسافرتی و چند بسته با خودشان داشتند؛ بلافاصله فهمیدم که بسته‌ها اسلحه و زره بودند.

وای. معمولاً برای مبارزه، ربات‌های جنگی را به انسان ترجیح می‌دادند و علتش دقیقاً همان به کار گرفتن یونیت‌های امنیتی برای تأمین امنیت بود: اگر ما به دستورهای عمل نمی‌کردیم، مغزمان ذوب می‌شد. البته هنوز بعضی شرکت‌ها و دولت‌ها معاهده‌هایی برای استفاده از ربات‌های جنگی داشتند.

(با این حال به نظر می‌رسید شرکت‌ها همیشه راه‌هایی برای دور زدن این قانون‌ها پیدا می‌کردند، آن قدر که کلی سریال با همین موضوع وجود داشت. البته بیشترشان تولید سیاره‌های خارج از محدوده‌ی ابرشرکتی بودند.)

از طریق فید کشتی و رصدگر پهپادها به شنود ادامه دادم ولی آدم‌ها زیاد باهم حرف نمی‌زدند. فقط گاهی اسلحه‌هایشان را به هم نشان می‌دادند و درباره‌شان صحبت می‌کردند. از امضای فیدشان فهمیدم که اسم‌هایشان ویلکن (۲۵) و گرث (۲۶) است. امیدی واهی بود که بخواهند درباره‌ی دلیل سفرشان به میلو باهم حرفی بزنند، ولی راه‌هایی وجود داشت که به این موضوع ترغیب شوند.

در جایگاه یونیت امنیتی شرکتی، یکی از وظایف من کمک به شرکت برای ضبط همه‌ی اطلاعات مشتری‌ها بود تا بتواند این اطلاعات را استخراج کند و بخش‌های به‌دردبخورش را به فروش بگذارد. (معروف است که امنیت واقعی قیمت دارد و شرکت این مثل را عیناً به کار می‌گیرد.) البته بیشتر چیزهایی که ضبط می‌کنیم به‌دردنخور هستند و حذف می‌شوند، ولی در هر صورت همه‌ی اطلاعات ضبط‌شده را بررسی می‌کنند و بخش‌های به‌دردبخور را کنار می‌گذارند. معمولاً چنین فرایندی با پشتیبانی سیستم امنیتی اتفاق می‌افتد ولی اگر مجبور باشم، خودم تنهایی هم از پخش برمی‌آیم و همه‌ی کدهای لازم را هم برایش دارم. یکی از آن کدهایی بود که داشت خاک می‌خورد و جای سریال‌ها را تنگ کرده بود، ولی دلم نیامده بود حذفش کنم چون اگر لازم می‌شد نمی‌توانستم دوباره راحت به دستش بیاورم.

وقتی آدم‌ها از آن یکی کمک که من داخلش نبودم بسته‌های آذوقه بیرون کشیدند و جاگیر شدند، فرمان ضبط را برای پهپادها فرستادم. به محض اینکه اطلاعات کافی می‌رسید، می‌توانستم تحلیل داده‌ها را شروع کنم. وقتی کشتی در مسیر میلو قرار گرفت، مجدداً مشغول تماشای سریال تازه‌ام شده بودم.

به وقت محلی کشتی بیست دوره طول کشید تا به میلو برسیم. فکر نمی‌کردم اذیت بشوم. به هر حال قبلاً در بسته‌بندی سفر کرده بودم و بیشترش هم مربوط به وقتی می‌شد که مازول

سفرماندهی ام را هک نکرده بودم و لذت تماشای سریال را نچشیده بودم؛ ولی واقعیت این بود که عادت سفر مثل محموله مدت ها پیش از سرم افتاده بود و حتی با وجود آن همه سریال و صدها کتاب و رسانه های دیگر حالم خوش نبود. این جعبه ای که داخلش گیر افتاده بودم آن قدر اذیتم نمی کرد و سفر با سه کشتی قبلی، از جمله کت، را معمولاً بدون کمترین حرکتی گذرانده بودم. نمی دانستم مشکل چه بود. راستش دروغ چرا، می دانستم مشکل چه بود. در همه ی کشتی های دیگر همیشه حرکت کردن انتخاب خودم بود اما اینجا انتخابی نداشتم.

در هر صورت وقتی کشتی خبر داد که به میلو نزدیک می شود، حس خوبی داشتم. دو دقیقه ی بعد متوجه شدم به فید ایستگاه وصل شده ام ولی عجیب بود که فید کاملاً خالی بود. معمولاً روی فید اطلاعات حرکت سفینه ها و برنامه ی ورود و خروج و اخطارهای ایمنی ترافیک و فرود و اطلاعات عمومی مورد نیاز مسافران پخش می شد ولی اینجا خبری از این چیزها نبود. با کشتی هم هماهنگ کردم و کشتی گفت خبری از کشتی دیگری در آن محدوده نیست ولی این موضوع طبیعی است و با اطلاعات سفرهای پیشینش به میلو مطابقت دارد. (سریالی دیده بودم که داستان در ایستگاه فضایی شب زده می گذشت؛ می دانم این چیزها الکی هستند ولی بهتر است آدم مطمئن شود).

با وجود این، سکوت ایستگاه آزارم می داد. ایستگاه سه ضلعی و از راوی هیرال کوچک تر بود. رصد نشان می داد که دو کشتی دیگر در ایستگاه پهلوی گرفته اند. تعدادی شاتل هم بودند که خیلی کمتر از ظرفیت واقعی ایستگاه بود.

کشتی وارد موقعیت پهلوی گیری شده بود که بالاخره نشانه ای از حیات در فید به چشمم خورد. پیام خوشامدگویی طبیعی به نظر می رسید ولی فهرست ایستگاه طوری بود که انگار سیستم اطلاعاتی مشکل پیدا کرده بود. فهرستی از خدمات و کسب و کارهای ایستگاه وجود داشت ولی همه غیر فعال بودند. خب، ایستگاه شب زده نبود ولی عملاً مرده و غیر فعال بود.

وقتی منتظر بودم کشتی کاملاً پهلوی بگیرد، اطلاعات ضبط شده ام را تحلیل کردم. ویلکن و گرث مشاور امنیتی بودند. کارفرمایان یکی از شرکت های تحقیقاتی حقیقت یاب خصوصی به نام

گودنایت لندر ایندپیندنت (۲۷) بود. جی آی (۲۸) جای خالی گری کریس را پر کرده بود و عملاً صاحب امتیاز تأسیسات زمینی سازی شده بود و اشعه های حمل مداری را فعال کرده بود تا از نابود شدن ایستگاه جلوگیری کند و حالا هم درگیر پروسه ی انتقال قانونی مالکیت ایستگاه بودند. کار گروه تحقیقاتی شان هم این بود که ایستگاه را بازرسی کنند و نتیجه ی بازرسی را گزارش بدهند.

از آن مأموریت هایی بود که شرکت های بیمه برایش یونیت امنیتی اعزام می کردند. از آن مأموریت هایی که من بیشتر از تعداد موهای سرم بهشان اعزام شده بودم. با این حال از صحبت های بیست دوره ی گذشته ی گرث و ویلکن فهمیده بودم که نه شرکت بیمه ای در کار است و نه یونیت امنیتی. سعی کردم قضیه را به دل نگیرم.

(اگر شرکت بیمه و یونیت امنیتی درگیر این مأموریت شده بودند، من باید پام را از این... هر کاری که داشتم می کردم، بیرون می کشیدم. تغییرات فیزیکی ام شاید رصدگرهای عادی را گول بزند، ولی یونیت های امنیتی تا چشمشان به من بیفتد متوجه می شوند چه هستم و حضورم را به سیستم اصلی (۲۹) خودشان گزارش می دادند. اگر خودم هم جای آنها بودم همین کار را می کردم. یونیت های یاغی خیلی خطرناکند. حرفم را باور کنید.)

وقتی منتظر پایان پروسه ی پهلوگیری بودم، به خودم گفتم الان آن قدر سروصدا می شود که می توانم کارم را با خیال راحت انجام دهم. پوست آن بخشی از دستم را که اسلحه های انرژی داخلش جاسازی شده بود، باز کردم و کلیپ های حافظه ای را که خریده بودم، داخلش جاسازی کردم. کمی آزاردهنده بودند چون کاملاً حسشان می کردم ولی مطمئن بودم خیلی زود به حضورشان عادت خواهم کرد. باید کوله ام را همین جا در این کمد رها می کردم.

پهلو گرفتیم و گرث و ویلکن از هوا بند کشتی خارج و وارد ایستگاه شدند. وقتی از کمد بیرون می آمدم از طریق فید، سیستم امنیتی ایستگاه را هک کردم. بیشتر دوربین ها فعال نبودند. رصدگرها صرفاً روی امنیت محیطی و تشخیص خرابی تمرکز کرده بودند. مشخص بود بیشتر نگران خراب شدن وسایل به خاطر وضعیت محیط بودند تا اینکه نگران خرابکاری عوامل انسانی باشند. شاید به خاطر این بود که آدم های زیادی در ایستگاه حضور نداشتند.

به محض اینکه کمد را قفل کردم و مطمئن شدم چیزی از خودم در

کشتی جا نگذاشته‌ام، کشتی را گشتم بلکه آدم‌ها چیزی جا گذاشته باشند. شانس با من یار نبود. لحظه‌ای تعلل کردم و به پهپادهای کشتی فکر کردم. دوربین‌های کافی در ایستگاه وجود نداشتند. فکر بدی نبود که پهپادها را با خودم ببرم ولی پهپادهای تعمیرات کشتی از پهپادهای معمولی بزرگ‌تر بودند، مخصوصاً به خاطر بازوهایشان. به این نتیجه رسیدم که بردنشان فایده‌ای ندارد.

چند تغییر کوچک دیگر هم ایجاد کردم. کاری کردم که کشتی تصور کند در حال تعمیر است و برای رفتن از ایستگاه به اجازه‌ی من نیاز دارد. چون کشتی خودش به کارهای خودش رسیدگی می‌کرد و شرکت صاحبش در این منظومه حتی یک کیوسک ساده نداشت، حدس زدم که توجه کسی جلب نخواهد شد؛ البته به شرطی که چند دوره بیشتر طول نمی‌کشید. کشتی‌های داخل ایستگاه آن قدر کم بودند که ترسیدم اگر به کشتی خودم اجازه‌ی برگشت بدهم همان جا گیر بیفتم.

وقتی از هوا بند بیرون رفتم، محوطه‌ی مسافرگیری خالی بود. نور ناکافی سایه‌هایی تیره ایجاد کرده بود ولی باز هم لکه‌ها و کثیفی‌های کفیوش‌های ایستگاه به چشم می‌آمدند. تکه‌ای پلاستیک بسته‌بندی غذا با جریان ملایم هوای سیستم تهویه در هوا می‌چرخید و پیش می‌رفت. انگار دیگر حتی زحمت به کار انداختن ربات‌های نظافتچی را هم به خودشان نمی‌دادند. نه پهپادی به چشم می‌خورد و نه ربات باربری‌ای. فقط دو ربات یدک کش بودند که داشتند محموله‌ی کشتی را تخلیه می‌کردند. از اینکه صدایشان را می‌شنیدم و آن بیرون در سکوت فید باهم اطلاعات رد و بدل می‌کردند، دلگرم شدم. خوشم نمی‌آمد مجبور باشم در مسیرهای پر از انسان راه بروم و سعی کنم نگاهم را بدزدم ولی نقطه‌ی مقابله‌ی هم همان قدر ترسناک بود.

تصویر گرث و ویلکن را در یکی از دوربین‌های مخفی که همچنان فعال بودند، پیدا کردم و دنبالشان کردم. داشتند در سالن مسافرگیری پیش می‌رفتند، اما نه به سمت اقامتگاه‌ها. در ایستگاه خبری از نقشه‌ی توریستی نبود ولی هک کردن دوربین‌ها، دسترسی بخش تعمیرات و نگهداری ایستگاه را هم به من داده بود و خیلی راحت از آنجا نقشه‌ی مهندسی ایستگاه را بیرون کشیده بودم. همه‌ی بخش‌ها جز بخش‌های لازم برای فعالیت حداقلی ایستگاه، غیرفعال بودند. از خودم پرسیدم اصلاً این درخواست

انتقال مالکیت جی‌آی تا چه حد در این ایستگاه ترانزیت محبوبیت دارد؟
لااقل ظاهر ایستگاه طوری نبود که آدم دلش بخواهد طولانی مدت در آن
اقامت داشته باشد.

برای نگه داشتن تصویر دوربین‌ها و پاک کردن خودم از شان کدی
داشتم که در موقعیت‌هایی بسیار دشوارتر از این به کارش برده بودم.
همان کد را با کمی تغییر برای سیستم امنیتی اینجا هم استفاده کردم.
البته همچنان بزرگ‌ترین خطر این بود که انسانی من را ببیند و پیش
خودش فکر کند: صبر کن ببینم! این دیگه کی بود؟! خوشبختانه بیشتر
ایستگاه کاملاً تاریک بود.

گرث و ویلکن را دنبال کردم. بر اساس نقشه مشخص شد که به سمت
مقام بندر و بخش کنترل محموله می‌روند.

وقتی از دریچه‌ای عبور کردم که دو بخش را به هم متصل می‌کرد، چیزی
نورانی و رنگی‌رنگی چنان ناگهانی در برابرم ظاهر شد که نزدیک بود جیغ
بکشم. خوشبختانه تبلیغات قدیمی خدمات باربری بود که نشانگر رنگی
حساس به حرکت روی زمین تولیدش کرده بود. تازه یک کلیپ ویدئویی
هم وسط فید آدم می‌انداخت که اگر توجهتان به اندازه‌ی کافی به نور
تبلیغاتی جلب نمی‌شد، ممکن نبود ویدئو را نبینید. معمولاً از این
نشانگرها فقط برای موقعیت‌های اضطراری استفاده می‌کردند چون
بدون برق هم کار می‌کردند. خود من که تازه حال ندیده بودم از شان
برای تبلیغات استفاده کنند. فایده‌ی اصلی چنین نشانگرهایی این بود
که وقتی همه‌جا در خاموشی فرومی‌رفت، روشن می‌ماندند و دیده
می‌شدند. در حالت عادی هم مجاب کردن آدم‌های احمق به دنبال
کردن نشانگرهای اضطراری تا رسیدن به مکانی امن سخت بود، وای به
وقتی که نشانگرهای تبلیغاتی هم با نشانگرهای عادی ترکیب
می‌شدند...

به خودم یادآوری کردم که کار من دیگر رساندن آدم‌ها به جای امن
نیست.

باوجود این از نشانگرهای تبلیغاتی متنفر بودم.

گرث و ویلکن را از طریق دوربین دنبال کردم و دیدم به نشانه‌های حیات
در مقر مقام بندر رسیده‌اند. بیرون ساختمانی اداری ایستاده بودند که
سه سری پنجره‌ی حبایی داشت و به محلی دید داشت که مثلاً قرار بود
مرکز خرید ایستگاه باشد. محوطه‌ی بازی بود که بر فرازش دو مسیر
حرکت تیوب سریع‌السیر قرار

داشت. وسطش صفحه‌ی نمایش گرد معلق به چشم می‌خورد که در حال حاضر خاموش و منتظر به نظر می‌آمد. پراز محوطه‌های خالی سایه گرفته و بلوک‌هایی بود که مثلاً قرار بود کافه، هتل، صرافی، دفتر خدمات ترانزیت، فروشگاه‌های لوازم هوشمند و چیزهایی از این دست باشند. انگار بیشترشان نیمه‌کاره رها شده بودند و هرگز ساخت‌وسازشان به پایان نرسیده بود تا کسی در آن‌ها قدم بگذارد. بقیه‌ی مغازه‌ها هم بسته بودند و چیزی ازشان باقی نمانده بود جز چند صفحه‌ی نمایش معلق که به حال خودشان رها شده بودند.

به سمت راهرویی رفتم که از دفتر مقام بندر دور می‌شد و به طرف بلوک اقامتگاه‌ها می‌رفت. البته نمی‌دانستم اصلاً اقامتگاهی در کار هست یا نه. در تاریکی نسبی پیش رفتم تا اینکه به اتاقکی خالی رسیدم که برای چیزی ساخته شده بود که هرگز نصب نشده بود. خودم را چپاندم داخل اتاقک. حالا می‌توانستم با خیال راحت دوربین‌ها را بررسی کنم بدون اینکه نگران باشم مبادا یکی از خدمه‌ی ایستگاه من را ببیند. یک پهپاد رصدگر اسلحه و تعمیرات به فیدم نزدیک شد؛ بلافاصله هکش کردم و اختیارش را در دست گرفتم. پهپاد بیرون دفاتر مقام بندر کشیک نامنظم می‌داد و بهتر از فید ثابت صوتی تصویری دوربین‌ها بود.

ویلکن و گرث داشتند با دو نفر دیگر صحبت می‌کردند. ربانی انسان‌نما هم همان نزدیکی بود. خیلی وقت بود که یکی از این ربات‌ها را از نزدیک ندیده بودم؛ در سریال‌ها بیشتر از جهان واقعی می‌دیدمشان.

محبوبیتشان در محدوده‌ی ابرشرکتی کم است چون معمولاً کاری نیست که بتوانند بهتر از ربات‌های متخصص انجامش بدهند و در مقایسه با فناوری فید فعلی، قدرت محاسباتی و تحلیلی و ذخیره‌ی اطلاعاتشان چندان جالب نبود. ربات‌های انسان‌نما برخلاف سازه‌ها اصلاً بخش ارگانیک و بافت‌های انسانی ندارند، پس درواقع بدن‌هایی فلزی هستند که می‌توانند بار سنگین بلند کنند. البته همین کار را هم ربات‌های باربر و یدک‌کش بهتر انجام می‌دهند.

در سریال‌ها دیده بودم که به جای یونیت‌های امنیتی شیطانی که مثلاً قرار بود شخصیت منفی داستان باشند، به کار می‌روند. نه اینکه فکر کنید این قضیه اعصابم را خرد می‌کرد. اتفاقاً

این طوری بهتر هم بود چون آدم‌هایی که هرگز از نزدیک با یونیت امنیتی کار نکرده بودند، ما را شبیه ربات‌هایی انسان‌نما تصور می‌کردند و نمی‌فهمیدند ما واقعاً چه شکلی هستیم. خلاصه اصلاً از این تصویر غیرواقعی احمقانه بدم نمی‌آمد، حتی ذره‌ای. اگر از سنگ صدای اعتراض می‌شنیدید، از من هم می‌شنیدید!

آن قدر مشغول مقاومت در برابر موج خرد نشدن اعصاب بودم که مجبور شدم فید تصویری پهباد را کمی عقب بزنم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. آدم اولی گفت: «من دان ابین» (۳۰) هستم. این (به آدم دیگر اشاره کرد): هیروانه‌ست (۳۱) و این هم دستیار مونه، میکی... (مکث کرد): بخش منابع انسانی بهتون گفته اینجا چه خبره دیگه؟»

ویلکن به رباتی که گویا اسمش ویکی بود نگاهی انداخت و گفت: «بهمون گفتن کار محافظ شخصیه.» میکی همان‌طور با چشم‌های عظیم گوی مانند آنجا ایستاده بود و با سر برافراشته به آن‌ها نگاه می‌کرد. عادی نبود که آدم‌ها ربات‌ها را معرفی کنند. انگار گرث داشت حسایی زور می‌زد که چهره‌اش را بی‌احساس و حرفه‌ای نگه دارد. ویلکن حرفش را از سر گرفت: «قراره گروه اکتشافی شما برای بررسی اولیه‌ی تأسیسات زمینی‌سازی اعزام بشه و قراردادتون با جی‌آی جوریه که مجبورین با خودتون گروه امنیتی داشته باشین.»

ابین سر تکان داد: «البته امیدوارم به تخصص شما احتیاجی پیدا نکنیم ولی شرکتی که تأسیسات رو به حال خودش رها کرده، سیستم پایش ماهواره‌ای نصب نکرده و کسی هم از وقتی اون‌ها سیاره رو ترک کردن توی تأسیسات نبوده. حدس می‌زنیم خالی باشه ولی مطمئن نیستیم.» گرث گفت: «مأمور منابع انسانی گفت این قضیه احتمالاً دردسرساز بشه. این‌طور که متوجه شدم سپر محافظ زمینی‌سازی از رصد خارجی جلوگیری می‌کنه.»

هیروانه پاسخش را داد: «آره. می‌دونیم که در حال حاضر تأسیسات استحکام بنایی داره، چون جی‌آی چندتا سیستم اشعه‌ی مداری کار گذاشته ولی چیز دیگه‌ای درباره‌ی خود تأسیسات نمی‌دونیم. ایستگاه درواقع مسئولیت پایش تأسیسات رو به عهده داره ولی همون‌طور که خودتون هم می‌بینین اینجا خبری از وسایل نقلیه‌ی مخصوص بازرسی نیست.»

منظورش این بود که بعید نبود راهزن‌ها این «وسایل نقلیه» را دزدیده و بعد هم تأسیسات را تصاحب کرده باشند. البته اگر این طور بود، به نظر این راهزن‌ها باید پیشه‌ی راهزنی را می‌بوسیدند و می‌گذاشتند کنار چون بی‌شک ایستگاه ترانزیت لقمه‌ی چرب‌تری بود که کلاً بی‌خیالش شده بودند. درضمن راهزن‌ها همیشه سعی می‌کردند در حرکت باشند و عادت نداشتند در تأسیسات روبه‌نابودی زمینی سازی مستقر شوند و صبر کنند ببینند چه می‌شود.

راستش با توجه به سابقه‌ی شخصی‌ام در امور امنیتی، هر چیزی که حاضر بود در تأسیسات روبه‌نابودی زمینی سازی مستقر شود و منتظر نمی‌دانم چه بماند، از هر راهزنی ترسناک‌تر بود.

گرث و ویلکن نگاهی ردوبدل کردند. شاید فکری مشابه به ذهن آن‌ها خطور کرده بود. ویلکن پرسید: «به نظرتون احتمالش هست که قبل از رها کردن تأسیسات، آلودگی زیستی ایجاد شده باشه؟»

هیروانه انگار بخواهد این افکار را کنار بزند، دستش را در هوا تکان داد و گفت: «بدون شک کارکنان تأسیسات ماتریس زیستی رو قبل از رفتن نابود کرده‌ان. به فرض هم که چنین کاری نکرده باشن، احتمال ایجاد آلودگی زیستی قابل انتقال از طریق هوا خیلی کمه.»

ویلکن سعی کرد حالت چهره‌اش همچنان آرام و حرفه‌ای باقی بماند: «منظورم آلودگی زیستی بزرگ‌تر از باکتری و ویروس بود. چیزی که توانایی ایجاد آسیب فیزیکی داشته باشه.»

بله. مشخص شد حتی من هم بیشتر از این دوتا چغندر درباره‌ی زمینی سازی اطلاعات داشتم.

چهره‌ی هیروانه حالتی به خودش گرفت که من متوجه شده بودم آدم‌ها وقتی کسی حرفی می‌زند که ناخواسته خنده‌دار است، به خودش می‌گیرند. (یکی از دلایل سختی کنار گذاشتن زره برای من هم همین بود. پنهان کردن احساسات حتی برای انسان‌ها هم کاری دشوار بود.) چشم‌های دان ایبن هم از فشار خنده چروک خوردند ولی حالتی به خودش گرفت که انگار با ویلکن مشغول شوخی کردن بوده‌اند. «ماتریس زیستی فقط برای موجوداتی به‌اندازه‌ی باکتریه. تازه واقعاً نیازی نیست موجودی بزرگ‌تر از باکتری رو از سطح به تأسیسات آورد. البته ما که نمی‌دونیم اون‌ها اونجا مشغول

چه کاری بودن پس بد نیست احتیاط کنیم.»
ظاهراً ویلکن حرف ایبن را قبول کرده بود یا لاقل از کنکاش بیشتر در این موضوع منصرف شده بود. تا حدی منطقی به نظر می‌رسید. به هر حال کار مشاور امنیتی این بود که به همه چیز مشکوک باشد، به خصوص وقتی کارفرما بهشان اطمینان می‌دهد همه چیز روبه‌راه است. (لاقل کارفرمای یونیت‌های امنیتی به همدیگر اطمینان می‌دادند که همه چیز خوب است. یونیت امنیتی بیچاره هم باید همان طور با نگاه خیره به دیوار سر جایش می‌ایستاد و منتظر می‌ماند تا ببیند گند ماجرا از کجا درمی‌آید.)

ایبن و هیروانه مشاورهای امنیتی را به دفاتر مقام بندر بردند که گروه ایستگاه هم حضور داشتند. افراد حاضر داشتند می‌گفتند که به زودی شرح مأموریت به صورت عمومی اعلام می‌شود و تا شانزده ساعت دیگر هم اعزام می‌شوند. میکی، ربات آدم‌نما، دنبالشان رفت ولی ناگهان ایستاد، برگشت و به پهبادی که اختیارش در دست من بود، خیره شد. سرش افراشته شد و می‌توانستم ببینم که دارد دوربینش را تنظیم می‌کند.

ماجرای هک شدنش را از حافظه‌ی پهباد پاک کردم و گذاشتم برود. پهباد پیامی قروقاتی برای تعیین مسیر گشت‌زنی مجدد به مقام بندر فرستاد و بعد به مسیر معمولش برگشت.

میکی از جایش جنب نخورد. همچنان با آن چشم‌های ماتش به دل تاریکی خیره شده بود. فید خالی بود. ممکن نبود به حضورم شک کرده باشد.

بعد میکی پینگی بدون جهت در فضا پخش کرد تا ببیند کسی آن بیرون هست که بخواهد به پینگش پاسخ بدهد.

خودم را بررسی کردم تا مطمئن شوم نشستی سیگنال ندارم بعد هم دیوارهای امنیتی‌ام را محکم‌تر کردم و به خودم یادآور شدم که باید خیلی بیشتر از این‌ها احتیاط کنم. صرف اینکه فید ایستگاه خالی بود، به معنی این نبود که کسی من را شنود نمی‌کرد. گروه جی‌آی احتمالاً فیدشان را روی تجهیزات سوار می‌کردند که با خودشان آورده بودند ولی مشخصاً یکی از اعضای گروه ایستگاه همچنان داشت به ربات‌های یدک کشی فرمان می‌داد که در اسکله دیده بودم و گزارش‌های امنیتی را هم بررسی می‌کرد.

آن قدر همه جا ساکت بود که بعید نبود میکی متوجه آن نشانگر تبلیغاتی شده باشد که جلوی پای من فعال شده بود. شاید زمزمه‌ای در فید شنیده بود. کم کم وحشت برم داشت. بالاخره ربات راهش را کج کرد و به دنبال صاحبش وارد محوطه‌ی مقام بندر شد. من از اتاقک بیرون زدم و در سالن تاریک راه افتادم تا جایی بهتر برای مخفی شدن پیدا کنم.

از راهروهای تعمیرات و سالن‌های بارگیری گذشتم و به محوطه‌ی تجاری خالی و کوچکی نزدیک مقام بندر رسیدم. بعد از کمی تلاش محتاطانه توانستم به فید تصویری دو دوربینی دسترسی پیدا کنم که در مقام بندر بودند. بله، دوتا. مکانی عجیب بود. حضور در فضایی که همه‌ی سوراخ سمبه‌هایش را دوربین مدار بسته و پهپاد زیر نظر نداشت و خبری از سیستم امنیتی یا سیستم اصلی نبود و مسئولان امنیتی هم همگی آدم بودند، برایم تازگی داشت. یکی از دوربین‌ها در سالن اصلی قرار داشت و برای کنترل آمد و شد بندر استفاده می‌شد. آن یکی هم در سالنی بود که در حال حاضر موقتاً به جای اتاق کنترل ایستگاه استفاده می‌شد. یعنی دو جایی که اگر اتفاقی می‌افتاد دانستنش بسیار اهمیت داشت. به عبارت دیگر، غذاخوری و دست‌شویی و اتاق‌های خصوصی اهمیتی نداشتند. انگار برای کسی مهم نبود افراد چه کار می‌کنند مگر اینکه قصدشان منفجر کردن ایستگاه یا ربات‌های یدک کش بود. (راستش خود من در تحلیل و حذف ساعت‌ها فیلم که به کارهای خصوصی آدم‌ها مربوط می‌شد، تخصص داشتم و خوشحال بودم مجبور نیستم اینجا هم از این کارها بکنم.)

خوشبختانه افراد گروه ایستگاه و گروه تحقیقاتی آن قدر باهم خودمانی بودند که ساعت‌ها مکالمه دستگیرم شد. به نظر می‌رسید مأموریت اکتشافی اول کوتاه باشد؛ فقط دوازده ساعت. طی این مأموریت گروه اکتشافی برآوردی اولیه از تأسیسات به دست می‌آورد و بعد به ایستگاه برمی‌گشت و افراد استراحتی کوتاه می‌کردند و دوباره به تأسیسات برمی‌گشتند. همه چیز حساب شده و درست به نظر می‌آمد. دوازده ساعت برای من کافی بود تا هر آنچه را نیاز داشتم به دست بیاورم.

در ضمن متوجه شدم اسکله‌ای که کشتی‌شان در آن پهلوی گرفته و الان مشغول بارگیری است، کجاست. البته برای سوار شدن به کشتی به کمک نیاز داشتم ولی با توجه به اینکه اکثر سیستم‌های ایستگاه فعال نبودند، چاره‌ای نداشتم. باید با آن ربات انسان‌نمای دست‌آموز ابله طرح دوستی می‌ریختم.

«سلام میکی.»

بلافاصله جوابم را داد. «سلام! تو کی هستی؟»

از آدرسی که میکی در پینگ قبلی‌اش فرستاده بود برای برقراری ارتباط امن استفاده کرده بودم. ابین و بقیه شرح مأموریتشان را تمام کرده بودند و پیش از رفتن به تأسیسات داشتند استراحت می‌کردند. تقریباً سه ساعت وقت داشتم که مخ ربات را بزنم. انتظار نداشتم کارم خیلی طول بکشد.

«من مشاور امنیتی هستم. جی‌آی با شرکت من قرارداد بسته و من رو استخدام کرده که مطمئن بشم سافرتون بدون مشکل خواهد بود.» میکی سعی کرد از طریق فید به ابین پیام بدهد ولی من پیامش را بلاک کردم. «نباید به کسی بگی من اینجا.» انتظار داشتم ازم بپرسد چطور کنترل فیدش را به دست گرفته‌ام و چطور وارد ایستگاه شده‌ام. فکر می‌کردم تمام سؤال‌های احتمالی‌اش را پیش‌بینی کرده‌ام.

«آخه چرا؟! من همه چیز رو به دان ابین می‌گم. اون دوست منه.» وقتی اسمش را گذاشته بودم ربات دست‌آموز، فکر کرده بودم زیاده‌روی کرده‌ام. اما اشتباه می‌کردم. از چیزی که پیش‌بینی کرده بودم اعصاب خردکن‌تر بود و راستش را بخواهید مقدار پیش‌بینی‌ام خیلی هم زیاد و در حد هشتادوپنج درصد بود. اما حالا حس می‌کردم حدود نود تا نودوپنج درصد اعصاب خردکن است.

سعی کردم نگذارم واکنشم به فید سرایت کند ولی ساده نبود. «باید این موضوع رو بین خودمون نگه داریم. رازداری برای اینه که دان ابین و بقیه رو از هر خطری دور نگه داریم. نباید بذاریم کسی متوجه این موضوع بشه.»

«باشه.» مطمئن نبودم واقعاً موافقت کرده است یا نه. واقعاً همه چیز همین قدر آسان بود؟ شاید فقط داشت با من موافقت می‌کرد تا در موقعیت مناسب حضورم را گزارش بدهد؛ ولی به حرفش

ادامه داد: «بهم قول بده دان ایبن و بقیه‌ی دوستانم طوری شون نمی شه.»

جدی بودن حرف‌هایش واقعاً نگران‌کننده بود. لعنت بر شیطون! انتظار نداشتم با ربانی در حد و اندازه‌ی کت طرف باشم. یعنی آدم‌ها از قصد طوری برنامه‌ریزی‌اش کرده بودند که مثل حیوانات دست‌آموز یا بچه‌ها رفتار کند؟ یا نکند کدهایش سر خود این طوری رشد کرده بودند و نتیجه‌ی پاسخ به رفتاری بود که آدم‌های دور و برش با او داشتند؟ لحظه‌ای مکث کردم چون هرچند دلم نمی‌خواست شاهد مرگ عده‌ای آدم (دیگر) باشم، یونیت امنیتی‌شان هم نبودم و مسئولیتی در قبالشان نداشتم. حتی سایبورگ مشاور امنیتی‌شان هم نبودم. تأمین امنیت آدم‌ها آن هم وقتی نباید بگذاری تو را ببینند، کار سختی است. بالین حال ربات منتظر پاسخ من بود و من هم نیاز داشتم اعتمادش را جلب کنم پس گفتم: «قول می‌دم.»

«باشه. اسمت چیه؟»

این سؤالش کمی برایم غیرمنتظره بود. یونیت‌های امنیتی اسم ندارند. (من برای خودم اسم انتخاب کرده بودم، ولی کاملاً شخصی بود.) اسمی را بهش گفتم که به آیرس و بقیه‌ی آدم‌های بدبخت احمق گفته بودم که خودشان را به آن شرکت فروخته بودند و احتمالاً تا الان دیگر فهمیده بودند عجب رودستی از آن شرکت خورده‌اند. «رین. اسمم مشاور امنیتی رینه.»

«اسم واقعی تو این نیست...» از طریق فید می‌توانستم متوجه شوم که واقعاً گیج شده است. «شبيه تو نیست.»

مشخصاً می‌کی اطلاعاتی خیلی بیشتر از آنچه تصورش را می‌کردم از فید دریافت می‌کرد. کارم درآمدن بود. آمادگی چنین موقعیتی را نداشتم و در حافله‌ی موقتم هم چیزی نبود که در این موقعیت قابل استفاده باشد. برای همین تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم. «دوست دارم رین صدام کنن. دوست ندارم اسم واقعی‌م رو به کسی بگم.»

«باشه. اشکالی نداره رین. به کسی نمی‌گم اینجایی. دوست می‌شم و به دان ایبن و گروه‌مون کمک می‌کنم.»

«خوبه.» (نزدیک بود بگویم آفرین!) نمی‌دانستم این پاسخ معمولش است یا دارد بهم قول می‌دهد. مهم نبود. به هر حال یا به

آدم‌ها می‌گفت من اینجا هستم یا نمی‌گفت و برای پیشبرد نقشه‌ام تنها راه پیش‌رویم این بود که فکر کنم قرار نیست به کسی بگویم. «می‌تونی بهم دسترسی به سیستم شاتلتون رو بدی؟ می‌خوام مطمئن بشم همه چیزش روبه‌راه باشه.»

«باشه.» اطلاعات به‌سمتم سرازیر شد.

چیزی که اسمش را شاتل گذاشته بودند، درواقع وسیله‌ای فضاییما و محدود بود که دو طبقه مخصوص خدمه و یک بخش مخصوص حمل محموله داشت و به آزمایشگاه زیست‌شناسی تغییر کاربری داده بود. تجهیزات عبور از کرم‌چاله نداشت، ولی می‌توانست به هر نقطه‌ای از منظومه‌ی فعلی سفر کند. خلبان ربات هم نداشت، فقط سیستم خلبان خودکار داشت که بیشتر در وسایل نقلیه‌ی درون‌جوی دیده بودم. اگر همه‌ی افراد متخصص راهبری شاتل مجروح یا کشته می‌شدند، فایده‌ای نداشت ولی از طرفی دیگر کسی نمی‌توانست با فرستادن ویروس قتل‌افزار ربات خلبان را نابود کند.

شاتل سیستم امنیتی مستقل نداشت. بعضی سریال‌هایی که داستان‌شان خارج از فضای ابرشرکتی می‌گذشت هم همین‌طوری بودند و نشان می‌دادند که معمولاً تمرکز به جای اینکه روی پاییدن افراد خودی باشد، روی خطرهای خارجی است. فکر نمی‌کردم این قضیه واقعیت داشته باشد ولی قضیه با نبود دوربین مخفی در بخش‌های مربوط به زندگی خدمه در ایستگاه مطابقت داشت. همین‌طور با رفتاری که گروه اکتشافی محافظت (۲۲) داشتند. باعث شد از خودم بپرسم یعنی سیاره‌ی محافظت چطور جایی است ولی مجبور شدم این فکر را در برنامه‌ریزی‌ام به آینده موکول کنم. احتمالاً جایی مسخره و خسته‌کننده بود که همه مدام به یونیت امنیتی بدبخت زل می‌زدند، درست مثل بقیه‌ی جاها. میکی به من دسترسی کامل داده بود پس از طریق حافظه‌ی شاتل سفرهای قبلی‌اش را بررسی کردم. شاتل خوبی بود. از شاتل‌های شرکتی که خیلی بهتر بود. حتی مبلمان‌ش هم تمیز بود. این هم نشانه‌ای دیگر که قصد جی‌آی برای تصاحب پروژه‌ی زمینی‌سازی جدی بود. احتمالاً یک کشتی باری دیگر شاتل را در دل خودش به این سیستم آورده بود یا شاید هم آن را تا اینجا یدک کشیده بود.

تنها راهی که داشتم، سوار شدن بر فید میکی بود؛ درست همان‌طور که کت سوار فید من شده بود. البته برخلاف کت، من

نمی توانستم فاصله‌ی بین ایستگاه ترانزیت و سیاره را بپیمایم.
خوشبختانه در شاتل جا برای مخفی شدن فراوان بود و نیاز نبود حتماً
خودم را داخل یک کابینت زورچپان کنم. بدی قضیه این بود که هیچ
راهی برای دید زدن اوضاع نداشتم جز چشم و گوش میکی.
خوشا به حال من.

«میکی، می خوام از سیستم‌ها ت برای پاییدن...» نزدیک بود بگویم
کارفرما ولی کلمه‌ی درستش این نبود. یک ثانیه مکث نیاز بود تا کلمه‌ای
را پیدا کنم که مطمئن باشم میکی می خواهد بشنود. «... دوستان
استفاده کنم. می خوام چشم و گوش من باشی و اجازه بدی از توانایی
رصدت استفاده کنم. بعضی وقت‌ها حتی ممکنه نیاز باشه از طریق تو
صحبت کنم و تظاهر کنم که تو هستم و به دان ایین و دوستان هشدار
بدم و از خطر حفظشون کنم. اجازه می دی این کارها رو بکنم؟»
البته با دسترسی‌ای که میکی از قبل به من داده بود، برایم کاری نداشت
که بدون اجازه اختیارش را به دست بگیرم و همه‌ی این کارهایی را که
گفته بودم، انجام بدهم و بعد هم حافظه‌اش را از هرگونه حضور خودم
پاک کنم. قبلاً با کشتی هم همین کار را کرده بودم ولی کشتی خنگ بود
و هیچ گونه خودآگاهی‌ای نداشت که بخواهد این چیزها برایش اهمیتی
داشته باشد. دلم نمی آمد همین کار را با میکی هم بکنم... اما اگر می گفت
نه...

«باشه. هیچ اشکالی نداره مشاور رین. کمی ترسناکه ولی من نمی خوام
به دوستانم آسیبی برسه.»

چقدر همه چیز داشت راحت پیش می رفت. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه
بود؟ شاید هم... «میکی، تو که دستور نداری به همه چیز جواب مثبت
بدی؟»

«نه، مشاور رین.» (در آخر جمله‌اش شکلک شماره‌ی ۳۷۶ = لبخند را
اضافه کرد.)

شاید هم میکی ربانی بود که هرگز از کسی دروغ نشنیده بود و هیچ کس
نه تهدیدش کرده و نه از او سوءاستفاده کرده بود و از اطرافیانش هم جز
محبت و رفتار تشویق‌آمیز چیزی ندیده بود. شاید واقعاً فکر می کرد آدم‌ها
دوستش هستند چون آدم‌ها با او مثل دوستشان رفتار می کردند.
به میکی سیگنال دادم که یک دقیقه ترکش می کنم. نیاز داشتم در

تنهایی خودم احساساتم را تحلیل کنم.

فصل سوم

از مسیر انتقالی ربات‌های باربر استفاده کردم تا از مرکز خرید روبه‌ویرانی عبور کنم و خودم را به محوطه‌ی مسافرگیری برسانم. شاتل در محوطه‌ی مقام بندر پهلو گرفته بود و خوشبختانه یک دوربین مداربسته هم در همان محدوده بود. توانستم محوطه را زیر نظر بگیرم و مطمئن شوم قبل از سوار شدنم به شاتل همه جا خلوت باشد. از طریق فید میکی می‌دانستم که دو نفر از اعضای گروه داخل اتاق کنترل هستند و دارند بررسی‌های پیش از پرواز را انجام می‌دهند و بقیه هم همچنان در آزمایشگاه ایستگاه هستند و دارند از سلامت تجهیزات لازم مطمئن می‌شوند.

فید دوربین را آن قدر متوقف کردم که بتوانم با تمام سرعت محوطه‌ی مسافرگیری سایه گرفته را طی کنم و خودم را به هواپند شاتل برسانم. کد ورودی را که میکی داده بود وارد کردم. در هواپند باز شد و هوای باز یافتی با فشار به حسگرهایم برخورد کرد؛ هوایی که به مراتب تمیزتر از هوای ایستگاه بود. بویش هم بهتر بود. قدم به داخل شاتل گذاشتم و در هواپند را بستم و ورودم را از لاگ‌های شاتل پاک کردم.

در همین حین از طریق میکی به صحبت‌های گروه اکتشافی گوش می‌دادم. همین موقع صدای یکی از سایبورگ‌های خلبان طبقه‌ی بالا به گوشم رسید. اسمش کیدر (۳۳) بود: «تویی هیروانه؟»

هیروانه پاسخ داد: «چی؟ من هنوز توی مقام بندرم. تازه داریم راه می‌افتیم سمت شما.»

«عجیبه. فکر کردم صدای هواپند اومد.»

آن یکی خلبان که اسمش ویبال (۳۴) بود، گفت: «توی لاگ ورود کسی ثبت نشده. فکر کنم گوش‌هات اشتباه شنیده‌ان.»

کیدر گفت: «کاش این حرف رو نمی‌زدی. حالا مجبورم بهت ثابت کنم که گوش‌هام اشتباه شنیده‌ان.»

رسیدم به مسیری منتهی به محوطه‌ای کارگاهی که بعد از آزمایشگاه‌های زیستی و قبل از انبارهای آذوقه بود. اینجا فضایی برای قرار گرفتن یک ربات باربر در نظر گرفته بودند ولی چون فضای مخصوص حمل بار را به آزمایشگاه زیستی تبدیل کرده بودند، ربات را هم پیاده کرده بودند. از کمد آذوقه‌ی کشتی

قبلی خیلی جادارتر بود و لااقل آن قدر جا داشت که می توانستم سر جایم بنشینم و به دیوار تکیه بدهم و حتی پاهایم را هم دراز کنم. البته نیازی به دراز کردن پاهایم نداشتم ولی لذت بخش بود. همه جا کاملاً تاریک بود ولی با توجه به فید شلوغی که داخل سرم در جریان بود، این موضوع واقعاً اهمیتی نداشت.

میکی پرسید: «مشاور رین، حالتون خوبه؟»

اول اطمینان پیدا کردم که ارتباطمان امن است و هیچ کدام از آدم‌ها نمی توانند صدایمان را بشنوند و سایبورگ‌ها هم نمی توانند پژواکمان را در فید ردگیری کنند. امن بود، چون کنترل فید میکی دست من بود ولی احتمالاً هر بار قرار بود باهم صحبت کنیم همین طوری همه چیز را بررسی می کردم. چون امروز از آن روزها بود. «حالم خوبه. می تونی رین صدام کنی.» رین از مشاور رین کمی کمتر اعصاب خرد کن بود. وقتی تاپان و مارو و رامی مشاور صدایم می کردند این قدر روی اعصاب نبود ولی... نمی دانم. همه چیز روی اعصاب بود و هیچ نظری هم نداشتم چرا این طوری بود.

میکی گفت: «باشه رین. ما باهم دوست هستیم و دوست‌ها همدیگه رو به اسم کوچک صدا می کنن.» انگار چرایش را می دانستم.

از طریق میکی تماشا کردم که چطور به گروه اکتشافی کمک می کند آخرین قطعات تجهیزات و لوازمشان را بار شاتل کنند. همه را از طریق هواپند وارد شاتل کردند و در جای مشخص انبار کردند. به مکالماتشان در فید نگاه می کردم و می دیدم خوشحال بودند که سفرشان بالاخره شروع شده بود. چهار محقق و دو خدمه‌ی شاتل همگی بخشی از گروه جی‌آی بودند و قبلاً در مأموریت‌هایی دیگر باهم همکاری کرده بودند و خیلی وقت بود در ایستگاه منتظر گروه امنیتی مانده بودند. دان ابین دست میکی را گرفت و لبخند زد. خوشحال شدم که هنوز سعی نکرده بودم حرکات میکی را تحت کنترل بگیرم چون واکنشم به قدری سریع و غریزی بود که سرم را با تمام قوا کوباندم به دیوار پشتم. (کسی جرئت ندارد دست یونیت‌های امنیتی را بگیرد. راستش تابه حال این موضوع را نکته‌ای مثبت در نظر نگرفته بودم.)

مهارتم در تشخیص سن آدم‌ها تنها با نگاه کردن به قیافه‌شان همچنان پیشرفت شایان توجهی نکرده بود. پوست تیره‌ی گرم دان

ابین در کناره‌ی لب و چشم‌ها چروک‌هایی ریز داشت و بین موهای بلند سیاهش چند تار سفید به چشم می‌خورد ولی تا جایی که من می‌دانستم ممکن بود همه‌اش آرایشی باشد و نه طبیعی. خندید و چشم‌های تیره‌رنگش از خنده برقی زدند. «میکی، بالاخره راهی شدیم!» میکی گفت: «هورا!» از فیدش می‌توانستم تشخیص بدهم که واقعاً هیجان زده است.

میکی به هیروانه کمک کرد لباس‌های محافظ را سر جایش انبار کند. بعد به صورت اتفاقی دوستانش را که داشتند وسایلشان را جاگیر می‌کردند، این‌ور و آن‌ور دنبال کرد. من به میکی پیشنهاد دادم از آزمایشگاه خارج شود و به سمت انباری برود که ویلکن و گرث داشتند وسایلشان را جاگیر می‌کردند. رصدگر اسلحه‌ی میکی به قوت رصدگر من نبود ولی توانایی تمرکز بینایی‌اش بارها از مال من بیشتر بود. (این یکی از فرق‌های بسیار یونیتی امنیتی مثل من و ربات‌هایی است که برای کمک به امور تحقیقاتی طراحی شده‌اند.)

به میکی گفتم نگاهی دقیق‌تر به جعبه‌های وسایل گرث و ویلکن و خودشان بیندازد. میکی هم تصویری دقیق از موقعیت به من داد. به محض اینکه گرث وسایلش را بلند کرد تا به سمت کمد ببرد، تصویر دوتکه شد و هر کدام از چشم‌های یکی از دو سایبورگ را دنبال کرد. از همان کشتی قبلی منتظر فرصتی بودم که نگاهی دقیق‌تر به وسایلشان بیندازم ولی دفعه‌ی پیش وسایلشان را خیلی سریع انبار کرده بودند و اگر از پهباد برای بررسی دقیق‌تر استفاده می‌کردم، ممکن بود توجهشان جلب شود. گرث به میکی نگاهی انداخت، وسایلش را داخل کمد گذاشت و گفت: «به چی داری نگاه می‌کنی؟»

به میکی گفتم: «بگو دان ابین از من خواسته ازتون پیرسم برای جاگیر کردن وسایلتون به کمک نیاز دارین یا خیر.»

میکی سرش را سیخ کرد و همان جملات را دقیقاً تکرار کرد. البته به انضمام معصومیتی کودکانه در لحنش که تنها از رباتی معصوم برمی‌آمد.

لبخندی کوچک بر لبان گرث نشست و گفت: «نه ربات کوچولو. ممنونیم.» ویلکن پوزخندی زد.

ربات کوچولو؟! بی‌خیال! (یعنی هیچ حد وسطی بین ربات قاتل و ربات کوچولو وجود ندارد؟ همه یا گوی‌گولی هستند یا قاتل و

خونخوار؟) به میکی گفتم پیش دوستانش برگردد. وقتی داشت برمی گشت، پرسید: «رین، چرا نخواستن ما وسایلشون رو ببینیم؟» البته هیچ کس از اینکه ربانی دست آموز رصد گرش را فرو کند داخل وسایلش خوشش نمی آمد. ولی من حواسم پرت بود و فقط گفتم: «مطمئن نیستم.» تا جایی که از رصد گره های میکی دستگیرم شده بود، داخل جعبه ها اسلحه و گلوله و چند زره خودتطبیق گر وجود داشت که من شبیهشان را فقط در سریال ها دیده بودم. شرکت هیچ وقت چنین زره های خفنی به ما نمی داد ولی در دفاع از این تصمیمشان باید بگویم که زره یونیت های امنیتی مدام خراب می شد. بین وسایلشان پهباد نبود. به هر حال آدم ها مثل سازه ها در استفاده از پهبادهای امنیتی مهارت نداشتند، چون نیازمند تمرکز زیاد و توانایی انجام هم زمان چند کار بود و آدم ها بدون کار گذاشتن افزونه های الکترونیکی نمی توانستند انجامش بدهند. حتی بدون پهباد هم به نظرم رسید که این دو نفر مشغول آماده کردن چیزی برای خودشان هستند که معمولی نیست. «احتمالاً مسئله ای نیست میکی.»

داشتم تصمیم می گرفتم اگر موقعیتش فراهم شد، چیزی از وسایلشان کش بروم یا نه. زره خودتطبیق گر واقعاً اغوا کننده بود، به خصوص اگر چند تغییر کوچک در کدنویسی اش می دادم. البته گذشتن از رصد گره های سلاح بدون زره هم حسایی مشکل بود؛ همراه داشتن چیزی به آن بزرگی احتمال گیر افتادنم را زیاد می کرد. میکی وارد بخش خدمه شد که پایین عرشه ی کنترل بود. آنجا ایبن و هیروانه همراه بریس (۳۵) و اجیرو (۳۶) نشسته بودند. کیدرو و ویبال دقیقاً بالای سرمان در اتاق خلبان بودند. آدم ها چندتا از صندلی های چرخان را طوری چرخانده بودند که به سمت مبلی نیم دایره قرار بگیرد و همه دور صفحه ی نمایشی کروی و شناور نشسته بودند و تماشایش می کردند. از روی نقشه ی روی صفحه ی نمایش مشخص بود که دارند مسیر حرکتشان در تأسیسات را بررسی می کنند. من هم شروع کردم محتاطانه در فیدشان گشتن. همان موقع ایبن به صندلی کنار دستش اشاره کرد و گفت: «بشین میکی.»

میکی کنارش روی مبلی نشست و هیچ کدام از آدم ها خودشان را پس نکشیدند. انگار کاملاً به میکی عادت داشتند.

هیروانه از میکی پرسید: «خوشحالی که بالاخره داریم می ریم به تأسیسات؟» با دستش زاویه ی نقشه را تغییر داد: «من که دیگه از

نگاه کردن به نقشه‌ش خسته شدم.»

میکی گفت: «خوشحالم! مطمئنم توی تأسیسات اطلاعات خوبی پیدا می‌کنیم و می‌تونیم مأموریت‌های تازه به دست بیاریم!»

اجیرو خندید و گفت: «کاشکی به همین سادگی بود.»

بریس گفت: «سخت یا آسون بودنش برام مهم نیست. خوشحالم که بالاخره راه افتادیم. فکر کنم میکی داشت از منج بازی کردن با ما خسته می‌شد.»

میکی گفت: «من از بازی کردن خوشم می‌آد. ترجیح می‌دم همیشه بازی کنم.»

حس کردم باید مجدداً به تاریکی مکعبکم برگردم. باز هم داشتم احساساتی می‌شدم. این بار احساسم خشم بود.

قبل از اینکه دکتر منساه من را بخرد، کسی به من اجازه نداده بود روی مبل بنشینم؛ جلوی مشتری که عمراً!

حتی نمی‌دانستم چرا چنین واکنشی داشت ازم سر می‌زد. نکند به این ربات انسان‌نما حسودی ام شده بود؟ هیچ وقت دلم نخواست به رباتی دست‌آموز بشوم و اصلاً دلیل فرار کردنم از دست منساه و بقیه هم همین بود. (البته منساه هرگز نگفته بود یونیت دست‌آموز می‌خواهد. حس می‌کنم منساه کلاً آرزویش داشتن یونیت نبود ولی سرنوشت بود دیگر.) میکی چه داشت که من دلم می‌خواست داشته باشم؟ نمی‌دانستم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم.

اعتراف می‌کنم بخش عمده‌ای از مشکل دقیقاً همین بود.

برگشتم به فید میکی. دان این داشت می‌گفت: «یادت باشه که ارتباط تو با آدم‌ها خیلی محدود بوده. ما تو رو به چشم عضوی از خانواده‌مون می‌بینیم ولی برای دیگران غریبه محسوب می‌شی. برای همین هم گروه امنیتی دلش نمی‌خواسته تو به وسایلسون نگاه کنی.»

ای وای. تصاویر ضبط‌شده‌ی میکی را عقب زدم تا ببینم کجای مکالمه را از دست داده‌ام. میکی از این پرسیده بود چرا وقتی سعی کرده است به وسایل گرث نگاه کند، مانع شده بود. خوشبختانه حواس این چنان پرت نقشه‌ی تأسیسات بود که نپرسید میکی با گروه امنیتی چه کار داشته است. اگر این از میکی دلیل این کارش را می‌پرسید، پاسخ میکی چه بود؟

در چنین موقعیتی می‌توانستم همان‌طور که از قبل نقشه‌اش را کشیده بودم، کنترل میکی را به دست بگیرم اما رابطه‌ی میکی و

ابین و دیگران مقداری پیچیده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. بعید بود بتوانم خوب ادایش را در بیاورم. راستش بازی کردن نقش مشاور امنیتی سایبورگ به قدر کافی برایم سخت بود و تازه آن موقع قصدم گول زدن کسانی نبود که از قبل من (یا کسی که تظاهر می‌کردم هستم) را می‌شناختند.

سعی کردم بدون اینکه متعجب و یا عصبانی به نظر برسم، به میکی بگویم: «میکی یادت نره که بهم قول دادی درباره‌ی من به دان ابین چیزی نمی‌گی.»

«چیزی نمی‌گم رین.» لحن میکی به قدری سرخوش و بی‌خیال بود که توان عملکردی‌ام دو درصد کاهش پیدا کرد. «بهت قول دادم.» خون خونم را می‌خورد ولی چیزی نگفتم. شاید بخشی از کدنویسی میکی مجبورش می‌کرد که وقتی سؤالی داشت به دان ابین مراجعه کند. پس باید مطمئن می‌شدم که همه‌ی سؤال‌هایش را خیلی دقیق و کامل پاسخ بدهم. مشخصاً پاسخی مثل نمی‌دونم برایش کافی نبود. هیروانه از ابین پرسید: «نظرت درباره‌ی گروه امنیتی مون چیه؟» ابین گفت: «ازشون راضی‌ام. البته معلومه زیاد درباره‌ی تأسیسات زمینی‌سازی نمی‌دونن ولی اهمیتی نداره.»

با خودم فکر کردم که اتفاقاً شاید اهمیت داشته باشد. باین حال ماژول‌های آموزشی یونیت‌های امنیتی به درد لای جرز می‌خوردند و در نتیجه بیشتر دانسته‌هایم درباره‌ی تأسیسات زمینی‌سازی از کتاب‌هایی بود که خودم در این زمینه خوانده بودم آن هم وقتی کمترین توجهی به قضیه نمی‌کردم. پس شاید خیلی هم نمی‌توانستم نظری در این باره بدهم.

از طریق چشم‌های میکی دیدم هیروانه دارد به دو نفر دیگر نگاه می‌کند که دارند درباره‌ی تنظیم کردن چیزی صحبت می‌کنند. صدایش را پایین آورد و گفت: «راستش به نظرم دو نفر برای مقابله با راهزن‌ها کافی نیستن.»

ابین خرناسی کشید و گفت: «اگه راهزنی در کار بود سر شاتل رو برمی‌گردونیم و بلافاصله برمی‌گردیم به ایستگاه. خیالت راحت.» البته اگر راهزنی در کار باشد تا شما دست بجنبانید، دیگر خیلی دیر شده است.

احتمالاً واکنشم به فید هم نشت کرده بود، چون میکی با نگرانی پرسید: «تو مواظبشون هستی دیگه رین؟ مگه نه؟»

«آره میکی.» این را گفتم چون فعلاً حفظ ظاهر از هر چیزی مهم‌تر بود.

فصل چهارم

از طریق فید میکی به رصدی از تأسیسات زمینی سازی دسترسی داشتم که می توانستم آن را با نقشه ی اولیه ای که از تأسیسات داشتم، تطبیق بدهم. به نظرم فهمیده بودم که کجا باید دنبال اطلاعات مورد نیازم بگردم.

از طریق دوربین میکی تصویری را بررسی کردم که روی نمایشگر شاتل در حال نزدیک تر شدن بود. از جرثقیل های اشعه های مداری گذشته بودیم که بر اساس گزارش هایشان به ایستگاه، همچنان با حداکثر توان کار می کردند.

تأسیسات زمینی سازی سکویی عظیم مستقر در اتمسفر بیرونی سیاره بود. بارها عظیم تر از ایستگاه ترانزیت بود. از یک حلقه ی ترانزیت کامل هم عظیم تر بود. بیشتر فضایش را محفظه های موتورهای پوشانده بودند که فرایند زمینی سازی را به اجرا در می آوردند. هنوز تصویری از خود سیاره در دست نبود. تأسیسات در لایه ای از طوفان دائمی پوشانده شده بود. ستون هایی پیچان از ابر که مدام تخلیه ی الکتریکی می کردند و سطح سیاره را از دید خارج کرده بودند.

کیدراز داخل کابین خلبان گفت: «همه ی شرایط محیطی در بهترین حالت هستن. مطمئن می خواین با تجهیزات کامل بریم؟» تصویری از داده ها را ضمیمه کرد.

لحظه ای با اضطراب به خودم پیچیدم. مطمئن بودم جواب این غلط خواهد بود. «میکی، بهش بگو...» ولی این زودتر از من پاسخ داد: «آره، با تجهیزات کامل محافظتی می ریم.» این یعنی لباس محافظ کامل و فیلتر و ذخیره ی هوا و تجهیزات اضطراری و زره مخصوص بدن های آسیب پذیر انسان ها. «تا وقتی محیط رو بررسی نکردیم و کنترل تأسیسات رو به دست نگرفتیم همین طوری پیش می ریم. بعداً دوباره موقعیت روبررسی می کنیم.»

خیالم کمی راحت شد ولی بعد یادم افتاد این ها کارفرماهای من نیستند. میکی گفت: «نگران نباش رین. دان این همیشه محتاطانه عمل می کنه.»

راستش در طول زندگی پر بارم آدم های محتاطی که عمرشان را داده

باشند به شما کم ندیده بودم ولی قصد هم نداشتم این موضوع را به
میکی گوشزد کنم.

از طریق چشم‌های میکی ابین را دیدم که برای اولین مأموریتش آماده
می‌شد. کیدرو و ویبال داخل کشتی می‌ماندند ولی ویلکن، گرث، هیروانه و
دو محقق گروه یعنی بریس و اجیرو همراه ابین و میکی می‌رفتند.
ویلکن اول از همه از هوا بند خارج شد. کلاهی خودش می‌توانست تصویر به
فید بفرستد. به اسکله‌ی مخصوص مسافران وصل شده بودیم که به
بخش اقامتگاه تأسیسات و محوطه‌ی مسافرگیری وصل می‌شد و آن قدر
بزرگ نبود که تجهیزات سنگین یا ربات باربر داخلش جا شوند. برق
وصل بود ولی با حداقل توان. چراغ‌های اضطراری روی سطح زمین و
وسط دیوار و نرسیده به سقف به چشم می‌خوردند ولی چراغ‌های بزرگ
بالای سر خاموش بودند. آن قدر نور بود که آدم‌ها به نور کمکی تعبیه شده
در کلاهی خودشان نیاز نداشته باشند.

واقعاً فکر خوبی بود که از اینجا وارد تأسیسات شوند؟ طبق نقشه،
محوطه‌ی فرود چند منظوره دقیقاً بالای سرمان بود. البته خوبی این
مسیر کوچک‌تر و تنگ‌تر بودن محوطه‌ی فرودش بود که در مواقع
اضطراری آسان‌تر می‌شد از آن دفاع کرد. البته این خطر را هم داشت که
اگر اوضاع خراب شود، برگشتن به شاتل برای گروه سخت شود.
نمی‌شد با اطمینان گفت این قضیه از قضاوت غلط ابین نشئت می‌گیرد
یا نه. همه می‌دانستند آدم‌ها در مسائل امنیتی سر رشته‌ای ندارند. اگر من
بودم اول ارتشی از پهبادهای اعزام می‌کردم و آدم‌ها را در امنیت شاتل
نگه می‌داشتم. شخصاً تأسیسات را بررسی می‌کردم و مطمئن می‌شدم
خبری از مهمان‌های ناخوانده نباشد. خودم را طعمه می‌کردم و آن قدر
گشت می‌زدم تا سروکله‌شان پیدا شود. تازه بعدش به آدم‌ها اجازه‌ی
ورود می‌دادم. ولی حالا کسی نظر من را نخواست به بود. من که متخصص
تأمین امنیت نیستم.

دوربین کلاهی خود ویلکن در فید تصویری از پیشروی او به اشتراک
می‌گذاشت. ویلکن از هوا بند گذشت و وارد راهرو شد. اثری از آسیب
محیطی نبود. فقط روی زمین و دیوارها اینجا و آنجا اثر ساییدگی معمول
دیده می‌شد. ابین، هیروانه و میکی وارد راهرو شدند، سپس بریس و
اجیرو و آخر از همه هم گرث. توجهم را به هفت

جریان فید تقسیم کردم. هر کدام برای یکی از دوربین های آدم ها و یکی هم برای میکی. در ضمن فید ارتباطی سیم بین گروه را شنود می کردم ولی همه ی این اطلاعات را جداگانه از میکی هم می گرفتم. ابین گفت: «میکی، چیزی حس می کنی؟»

میکی گفت: «نه دان ابین.» در حال رصد برای دریافت سیگنال از سیستم های مستقر در تأسیسات بود. چون تأسیسات ساخته ی دست گری کریس بود، انتظار داشتم سیستم مرکزی یا امنیتی معمول شرکتی انتظار مان را بکشد. کلی دوربین مدار بسته همه جا کار گذاشته شده بود. ولی فعال نبودند. میکی راست می گفت، چیزی جز هوای مرده آنجا نبود. با اینکه برق وصل بود و سیستم های محیطی کار می کردند، هیچ اثری از فعالیت فید تأسیسات به چشم نمی خورد.

میکی گفت: «شاید پیش خودشون فکر کردن آگه سیستم رو فعال بذارن، احساس تنهایی بکنه؟ نظر تو چیه؟»

با خودم فکر کردم شاید کت هم وقتی سوار من بود احساس می کرد من همین قدر احمقم. در قیاس با او این طور بودم ولی واقعیت این است که اگر کت احساس می کرد من احمق هستم، حتماً به رویم می آورد.

گفتم: «بعید نیست میکی.» صرفاً به خاطر اینکه می دانستم اگر جوابش را ندهم، شاید گزارشم را به نزدیک ترین انسان بدهد. ولی بعد به یاد آوردم که قرار بوده است این محل قبل از اینکه جی آی بتواند تصرفش کند، بسوزد و همه ی شواهد درونش را از بین ببرد. اضافه کردم: «البته بعید هم نیست که گری کریس قبل از رفتن هسته ی مرکزی سیستم ها رو با خودش برده باشه. چون ضررش کمتره.» چون سیستم های اصلی و امنیتی ای که بتوانند چنین تأسیسات پیچیده ای را اداره کنند، خیلی گران هستند. راستش شرکت خودمان که آب از دستش نمی چکید. گری کریس هم احتمالاً چندان فرقی با شرکت ما نداشت.

میکی گفت: «دان ابین، شاید گری کریس هسته ی مرکزی سیستم ها رو قبل از رفتن با خودش برده. به هر حال ضررش کمتره.»

ای گندش بزنند. این بچه چرا نمی توانست چاک دهانش را ببندد؟ هیروانه گفت: «منطقیه.» داشت با فید بی سیمش ور می رفت. «البته کمی نویز هم هست. شاید به خاطر سپر محافظ ضدرصد باشه. دیگه نمی تونم به فید ایستگاه وصل بشم ولی هنوز سیگنال کیدرو

ویبال رو روی فید شاتلمون داریم.»

اجیرو نمونه‌ای از نويز را روی فیدش ایزوله کرد تا بررسی اش کند. گفت: «آره در جریانم که سپر ضد رص چقدر قویه. احتمالاً به خاطر شرایط جوی باشه.» انگار برای تأیید حرف او، به مدت یک و سه دهم ثانیه روی فید بی سیم نويز افتاد.

ویبال در فید گفت: «هوا پسه رفقا. ممکنه بارون بیاد. چتر بردین؟» آدم‌ها به شوخی ویبال خندیدند. میکی هم در فید شکلک خنده فرستاد. به به! شوخی درون گروهی. چیزی اعصاب خرد کن تر از این هم بود؟ ویلکن و گرث خودشان را زده بودند به آن راه.

وقتی راهرو به محوطه‌ای وسیع تر رسید، ویلکن ایستاد. رص دگر روی زرهش می گفت که محوطه عاری از علائم حیاتی است. ویلکن به آرامی محوطه را با زرسی کرد و مطمئن شد همه چیز امن و امان است و بعد به دیگران اشاره کرد که وارد شوند. این محوطه در نقشه‌ها دیده نمی شد ولی پر بود از مکعبک‌های شست و شو و لباس‌های محافظی که ردیف به دیوار آویزان بودند. باز هم به نظر نمی رسید که آسیبی به محیط وارد شده باشد. بریس گفت: «اینجا محوطه‌ی شست و شو بوده؟ فکر می کردم بخش‌های زیستی رو مسدود کردن. توی نقشه اینطوری نوشته بود، نه؟»

هیروانه گفت: «آره همین طور به نظر می آد.» پنل نزدیک ترین مکعبک شست و شو را بررسی کرد. همگی همچنان برق داشتند ولی درهایشان باز بود. (شخصاً مکعبک‌های باز را ترجیح می دهم. به نظرم بهتر از مکعبک‌هایی هستند که درشان بسته است و داخلشان چیزی منتظر است تا بپرد روی آدم.) هیروانه سعی کرد از مکعبک گزارش تاریخچه‌ی استفاده‌ها را دانلود کند ولی بی فایده بود. مخزن ذخیره‌ی اطلاعاتش خالی بود.

سری به کیدرو ویبال زد که هر دو چسبیده بودند به فیدشان. البته کیدر همچنان با ایستگاه هم در ارتباط بود. ارتباط کمی خش داشت ولی می توانست مرتب پاسخ و پینگ از مقام بندر دریافت کند. احتمالاً سپر جوی نمی گذاشت به راحتی با ایستگاه ارتباط برقرار کنند. به نظرم رسید الان وقتش است که راه بیفتم. از اتاق تاریکم بیرون خزیدم و از طریق راهروی به هوا بند رسیدم. نگذاشتم

خروجم را در لاگ گزارشش ثبت کند. دفعه‌ی پیش کیدر صدای هواوند را شنیده بود ولی این بار سرش گرم تماشای فید گروه اکتشافی بود. قدم به درون سرمای تأسیسات گذاشتم و اجازه دادم در هواوند پشت سرم بچرخد و بسته شود.

گروه از اتاق شست‌وشو دور شده بود و به سمت بخش آزمایشگاه‌های زیستی در حرکت بود. در راهرو به راه افتادم. پیش از این بارها وقتی مجبور شده بودم از میان جمعیت‌های عظیم انسانی حلقه‌های ترانزیت عبور کنم، دلم برای زره‌م تنگ شده بود اما از وقتی مجبور شده بودم برای زنده ماندن با آدم‌ها صحبت کنم، به خصوص از وقتی مجبور شده بودم با آیرس و بقیه‌شان داخل یک کشتی سر کنم، یک جورهایی به ارتباط چشمی با آن‌ها عادت کرده بودم. البته همچنان برایم آزاردهنده بود.

اما برای اولین بار طی این مدت، دلم برای زره‌م تنگ شده بود چون نگران خطر فیزیکی بودم.

بدون اینکه صدایی تولید کنم، از اتاق شست‌وشو گذشتم و از راهروی خروجی به سمت مسیری رفتم که از محوطه‌ی آزمایشگاه‌های زیستی دور می‌شد و به بخش زمین‌شناسی می‌رسید. این راهرو هم فرقی با راهروهای روی فید میکی و گروهش نداشت. اثری از آسیب فیزیکی غیرمعمول در راهرو به چشم نمی‌خورد و همه جا آرام و خلوت بود. (راستش نمی‌دانم چرا انتظار داشتم آثار فرار وحشت‌زده‌ی انسان‌ها از فاجعه‌ای مرگبار را ببینم. من می‌دانستم که گری کریس با برنامه‌ی قبلی مشخص اینجا را رها کرده و رفته بود، شاید به خاطر هم از ماجرای راوی هیرال برمی‌گشت. شاید فکر کنید بعد از دیدن آن محل، خاطرات نصفه‌نیمه‌ام مرا راحت گذاشته‌اند ولی راستش فایده نداشت و هنوز به قوت قبل باقی بودند.)

نمی‌دانم چرا این احساس عجیب را داشتم، ولی داشتم. حواسم به فید میکی و بقیه‌ی گروه بود. می‌دانستم کجا هستند و صدایشان سکوت فید را پر می‌کرد ولی چیزی در این محیط بود که باعث می‌شد پوست انسانی‌ام مورمور شود.

نمی‌توانستم دقیقاً روی چیزی دست بگذارم که آزارم می‌داد. رصد محیطی چیزی نشان نمی‌داد و با توجه به فاصله‌ام از گروه، تنها صدای محیط، صدای ممتد تهویه‌ی هوا بود. شاید مشکل دسترسی

نداشتن به دوربین‌های مداربسته بود ولی من جاهایی بدتر از این هم بدون دسترسی به دوربین بوده‌ام. شاید نوعی احساس ناخودآگاه بود. منتها در حال حاضر تمام احساساتی که داشتم کاملاً خودآگاه بودند. یا درواقع فراآگاه. یا شاید ابرآگاه؟ فوق ابرفراآگاه؟ هرچه. دسترسی به پایگاه داده نداشتم تا مطمئن بشوم.

گروه وارد راهرویی دیگر شده بود. سمت چپشان از پنجره‌های حبایی، ابرهای بنفش چرخان طوفانی به چشم می‌خوردند. سمت راستشان مجموعه‌ای از مسیرهای مسدود بود که به بخش‌های مهندسی مختلف می‌رسید. ابین در کانال خصوصی به میکی گفت: «عجب جای ترسناکیه میکی.»

میکی گفت: «من هم همین نظر رو دارم. البته خالیه ولی انگار هر لحظه ممکنه کسی بپره جلومون.»

میکی اشتباه نمی‌کرد. چیزی آن جلو در هوا معلق بود و می‌درخشید ولی وقتی نزدیک‌تر شدم، دیدم چیزی نیست جز تصویر هشدارهای ایمنی که به سی‌سی زبان مختلف پخش می‌شد. سیستم اصلی ترجمه‌ی هم‌زمان فراهم می‌کرد و مطمئن بودم اکثر دولت‌ها و ابرشرکت‌ها درفیدشان امکاناتی مشابه داشتند ولی در موقعیت‌های اضطراری لازم بود که دستورالعمل‌ها به همه‌ی زبان‌ها اعلام شوند، به‌خصوص اگر شرایطی پیش می‌آمد که فید قطع می‌شد. خلاصه که این هم از تابلوی هشدار که وفادارانه در این راهرو قرار گرفته بود و انجام وظیفه می‌کرد. در کانال خصوصی‌ام به میکی گفتم: «می‌خوام از آسانسور استفاده کنم میکی. اگه رصدگرها متوجه تغییر جریان نیرو شدن، لطفاً به کسی گزارش نده.»

«چشم رین. کجا می‌ری؟»

«باید به بخش زمین‌شناسی سر بزنم. بخشی از دستوراتمه.» آسانسور به پینگ من پاسخ داد و یک و نیم ثانیه‌ی بعد سر رسید. ناگهان یادم افتاد به میکی گفته بودم وظیفه‌ام فراهم کردن امنیت بیشتر برای گروه است. ای‌وای.

خوشبختانه میکی معنی کلمه‌ی دستورات را می‌دانست و به ذهنش خطور نکرد به پاسخم شک کند. گفت: «مواظب باش رین. اینجا ترسناکه.»

وارد آسانسور شدم و دستور دادم به سمت بخش زمین شناسی برود. در بسته شد و صدای حرکت به گوش رسید. مسیر حرکت را از فراز قوس هایی غول آسا دنبال کردم که برای تولید اتمسفر ساخته شده بودند. پیش خودم سبک سنگین کردم به میکی بگویم آمده ام درباره ی قانون شکنی های گری کریس و تخطی شان از معاهده های مربوط به بازمانده های تمدن بیگانه مدرک به دست بیاورم یا نه. هیچ کدام از کارهایی که داشتم می کردم، به ابین و بقیه ی جی آی آسیبی نمی زد. در ضمن کلی دروغ دیگر هم به میکی گفته بودم ولی واقعیت این بود که اگر این یکی را به میکی می گفتم، او بلافاصله کل قضیه را می گذاشت کف دست ابین. البته نه اینکه گروه خودش به زودی نمی فهمید این تأسیسات مشکل دارد (مثلاً همان اتاق شست و شوی نزدیک هواپند ورودی مسافران به تأسیسات. تأسیسات زمینی سازی به چنین چیزی نیاز ندارد ولی تأسیسات کشف و حفاری باقیمانده ی تمدن فضایی، چرا). ولی اگر میکی ماجرا را به ابین می گفت، ابین کنجکاو می شد که میکی از کجا این موضوع را می داند. اینجا بود که مطمئن بودم میکی مرا لو می دهد. چون نمی توانست در برابر سؤال مستقیم دروغ بگوید. چه کسی می دانست ربات قاتل بی احساس بودن این قدر برای آدم دوگانگی اخلاقی ایجاد می کند؟

(بله، لحنم طعنه آمیز بود.)

آسانسور ایستاد و درها رو به یک راهروی خالی و آرام دیگر گشوده شدند. آن قدر در راهرو پیش رفتم که به پاگرد منتهی به آزمایشگاه زمین شناسی رسیدم. محوطه ای عظیم و نیم دایره ای و بخشی از سقفش شیشه ی شفاف بود. از طریق دوربین های میکی و آدم هایش طوفان را دیده بودم ولی دیدنش با چشم های خودم، خیلی با تصویر دست دوم فرق داشت. ابرها مثل ساختارهایی بودند که مدام تغییر می کردند. بیشتر هم رنگشان عوض می شد. حرکتشان آرام و چرخشی بود. در عین حال هم عظیم بودند، هم غریب، هم دهشت انگیز و هم زیبا. به مدت بیست و دو ثانیه همان جا ثابت ایستادم و تماشايش کردم.

احتمالاً بخشی از احساساتم به فید نشت کرده بود چون میکی پرسید:

«به چی نگاه می کنی رین؟»

باعث شد افسون تصویر از سرم بپرد. گفتم: «سقف بخش زمین شناسی

شفافه.»

«می شه منم ببینم؟»

به نظرم اشکالی نداشت؛ پس از صحنه فیلم گرفتم و هر نوع کدی را که احتمالاً لو می داد یونیت هستم از آن پاک کردم و از طریق فید برای میکی فرستادم. گفتم: «چقدر زیبا!»

همان طور که پشت سرابین از شیبی پایین می رفت، چند بار فیلم را عقب و جلو و تماشا کرد. باید از اتاق انتظار آسانسور عبور می کردند ولی فضا برای حضور هم زمان همه شان کافی نبود. ویلکن هوشمندانه

نمی خواست گروه را از هم جدا کند. از طریق فید ویلکن می توانستم تصویر هشدار خطر بیولوژیکی را تشخیص بدهم. تقریباً به مقصدشان رسیده بودند و من وقت زیادی نداشتم. باید دست می جناندم. دلم می خواست قبل از اینکه کارشان تمام شود، به امنیت اتاق تاریک شاتل برگردم و برای خودم ظهور و سقوط قمر پناهگاه (۳۷) را تماشا کنم.

کنسول اصلی را خاموش کرده بودند. احتمالاً مخزن ذخیره ی اطلاعات را هم از جا کنده و با خودشان برده بودند که از پاک کردن کل سیستم خیلی بهتر بود ولی از اول هم قصد نداشتم اینجا را بگردم.

در نقشه نوشته بود که این تأسیسات از مته های حفاری عظیم استفاده می کند. البته اسمش این نبود. اسمش ابزار نیمه خود کار تغییر ژئولوژیک نمی دونم چی چی بود؛ انگار اسم دقیقش را از حافظه ی دائم پاک کرده بودم. در هر صورت منظورم این است که ربات نبودند. صرفاً بخشی از سیستم زمین شناسی بودند. مته ها روی خودشان حافظه ی جانبی دارند که دستوراتشان را روی آن پردازش می کنند ولی علاوه بر آن رصد گر هم دارند و یافته هایشان را به صورت لاگ ثبت می کنند. فقط کافی بود

پیدایشان کنم و سیستم عاملشان را فعال کنم. بله، مته ها همچنان در این تأسیسات بودند. مته ها زیر بخش زمین شناسی، داخل محفظه هایی سه برابر بزرگ تر از شاتل ما بسته بندی شده بودند و بدون وجود سیستم والدشان (سیستم زمین شناسی) بی حرکت مانده بودند.

با استفاده از رابط کاربری موفق شدم بدون اینکه از خواب بیدارشان کنم، از مخزن اطلاعاتشان کپی بگیرم. نفر آخری که با آن ها کار کرده بود، دستور داده بود لاگ های ثبت اطلاعاتشان

را خالی کنند. (این کار باعث می‌شد ضمانت تعویض شرکتی مته‌ها از اعتبار ساقط شود ولی چون قرار بود کل تأسیسات سقوط کند و نابود شود، اهمیتی نداشت.) از بدشانسی آن کسی که این دستور را داده بود، مته‌ها اطلاعات لاگشان را داخل حافظه‌ی موقتشان خالی کرده بودند و بعد هم قبل از اینکه حافظه‌ی موقت فرصت سوزاندن اطلاعات را داشته باشد، خاموش شده بودند.

کلی اطلاعات در حافظه‌ی موقت بود، ولی موفق شدم محدوده‌ی جست‌وجویم را به دستورات مربوط به عملیات حفاری محدود کنم. برای ایجاد یک کپی روی کلیپ حافظه که روی خودم نصب کرده بودم، باید یک لحظه به آن وصل می‌شدم که یعنی باید پوست دست راستم را مجدداً می‌کندم. وقتی این کار را کردم، بقیه‌ی کارها راحت بود. همان‌جا روبه در روی لبه‌ی کنسول نشستم و قسمت محبوبم از قمر پناهگاه را پخش کردم تا کمک کند زمان زودتر بگذرد. البته یک کانال را روبه میکی و فید گروهش باز گذاشتم.

تازه کارم تمام شده بود که میکی گفت: «رین؟ خودتی؟» حواسم پرت شده بود. سریال را متوقف کردم و خودم را از کنسول و مغز تقریباً خالی و خاموش مته‌ها جدا کردم. می‌دانستم که گروه همچنان در بخش زیست‌شناسی است. (جایی که داشتند تجهیزات ماتریس زیستی را بررسی می‌کردند تا از سلامتشان مطمئن شوند و سعی کنند کنسول را مجدداً راه بیندازند.) برای همین سؤالش به نظرم منطقی نیامد. یعنی چی که من خودمم؟

میکی گفت: «این.» میکی گیج و نگران به نظر می‌رسید. برایم فایلی صوتی فرستاد. شنیدم که هیروانه و اجیرو داشتند باهم صحبت می‌کردند و بعد هم گرث جوابی داد.

مکالمه؟! درباره‌ی نگه داشتن چیزهایی سر جایشان بود تا وقتی به محل مدنظر برسند. نمی‌دانستم چرا میکی گیج شده است. «من هنوز توی محوطه‌ی زمین‌شناسی‌ام.»

«نه رین، این.» میکی فایل صوتی را مجدداً پخش و بخش مکالمه‌ی صوتی را حذف کرد. صدای آدم‌ها تقریباً شنیده نمی‌شد. صدای محیط بود. صدای سیستم تهویه را می‌شنیدم... صدای تپ‌تپی نرم هم به گوشم می‌رسید. سریع بودند... مثل ضربان قلب... ای‌وای! بدبخت شدیم. دوهزارم ثانیه را مثل احمق‌ها صرف فرستادن یک رشته کد به

میکی کردم که فقط اگر یونیت امنیتی بود معنی‌شان را می‌فهمید. به دریاچه‌ی خروجی بخش زمین‌شناسی رسیده بودم که متوجه شدم باید برایش توضیح بدهم چه اتفاقی افتاده است و گرنه متوجه منظورم نخواهد شد. پیچ راهرو را رد کردم و رسیدم به اتاق انتظار آسانسور. «میکی! یه موجود متخاصم ناشناخته داره به سمتتون می‌آد. اول جهت پیشروی‌ش رو مشخص کن بعد به کارفرما اطلاع بده. به همین ترتیبی که گفتم عمل کن.»

میکی رصدگرش را گسترش داد. بقیه‌ی حواسش خاموش شدند و همه‌ی تمرکزش روی داده‌های شنیداری متمرکز شد. داشت می‌چرخید تا بتواند محوطه‌ی بیشتری را پوشش دهد. همچنان فید صوتی بقیه‌ی آدم‌ها را داشتم. گرث گفت: «ربات کوچولو داره چی کار می‌کنه؟» ابین پرسید: «چی شده میکی؟»

«رین...» میکی پیام صوتی را بی‌خیال شد و برایم پیام درخواست کمک اضطراری فرستاد که به پیامی رادیویی متصل بود. میکی یونیت امنیتی نبود و برای چنین موقعیت‌هایی ساخته نشده بود و نمی‌دانست در چنین موقعیتی که احتمالاً موجودی زنده و هوشمند و خطرناک داشت به دوستانش حمله می‌کرد، چه باید بکند. به آسانسور رسیده بودم ولی معلوم نبود آسانسور احمق کجا رفته بود.

همان‌طور که مثل احمق‌ها آنجا ایستاده بودم و ثانیه‌های ارزشمند هدر می‌رفتند تا آسانسور احمق برگردد سر جایش، تحلیلی سریع انجام دادم و آن را با نقشه‌ی اصلی تأسیسات تطبیق دادم. برای میکی و آدم‌ها نشانگر مخصوص جایگزین کردم و برای موجود متخاصم نامشخص هم همین‌طور. بعد آن را به فید میکی برگرداندم. میکی داشت می‌گفت: «دان ابین یه چیزی داره به سمتتون می‌آد. باید از راهروی بیرونی سمت شاتل برگردیم.» و بعد نقشه‌ی من را برای همه‌ی آدم‌ها فرستاد. تا درها باز شدند، پریدم داخل آسانسور. وقتی عدد مقصد را وارد کردم شروع کردم به تحلیل و تطبیق صدای محیطی که میکی همچنان برایم می‌فرستاد با نقشه‌ام. این چیز، هرچه که بود خیلی سریع‌تر از پیش‌بینی‌ام حرکت می‌کرد. برای میکی پیام فرستادم که: «برای عقب‌نشینی وقت ندارین. به کارفرماها بگو پناه بگیرن و سعی کنن مسیر رو مسدود کنن.»

میکی به ابین گفت: «دان ابین خطر خیلی نزدیکه. باید همین جا

بمونیم و درها رو قفل کنیم.»

ویلکن و گرث که گویی تازه متوجه شده بودند اوضاع از چه قرار است، رو به سایر اعضای گروه فریاد کشیدند که به سمت شاتل برگردند.

نیازی نداشتم مجدداً به پیش‌بینی‌هایم نگاه کنم. مطمئن بودم که ممکن نیست به موقع به مقصد برسند. برای همین چیزها بود که آدم‌ها نباید کارهای امنیتی را بر عهده می‌گرفتند. وقتی موقعیت خیلی سریع تغییر می‌کند، مغز آدم‌ها برای تطبیق با موقعیت کند است.

آسانسور را به طبقه‌ی آزمایشگاه‌های زیستی و نزدیک‌ترین محل به گروه اکتشافی فرستاده بودم. در باز شد و به درون دیواری از صوت پا گذاشتم.

صدای جیغ بود و شلیک اسلحه‌های انرژی. با تمام سرعت از راهرو گذشتم و در پاگرد پیچیدم.

تصویر را دقیقاً همان‌طور برایتان توصیف می‌کنم که از روی دوربین خودم و میکی بازسازی کردم. آن لحظه خودم هم داشتم در دلم فریاد می‌زدم

ای وای ای وای ای وای!

ویلکن و گرث موفق شده بودند گروه را از بخش زیست‌شناسی خارج کنند و از شیب بالا ببرند و به پاگردی رسیده بودند که سه راهروی دیگر به آن می‌رسید. راستش بدترین محل برای دفاع کردن بود. یعنی اگر خودم هم می‌خواستم به گروه حمله کنم، قطعاً همان‌جا را برای حمله انتخاب می‌کردم.

متأسفانه وقت نداشتم که بیش از این به ریش یاروها بخندم، چون هر دو داشتند سلاح‌های انرژی‌شان را داخل راهرویی خالی می‌کردند که به چپ می‌پیچید. چراغ‌های اضطراری آن راهرو خاموش بودند و برای همین نتوانستم بلافاصله متوجه شوم که به چه چیزی شلیک می‌کنند. اجیرو به دیوار مقابل خورده بود و داشت سر می‌خورد روی زمین. انگار در همان لحظه چیزی به او خورده بود. راهروی سمت راست به بخش دیگر قسمت زیستی می‌رسید و دری سنگین با قفلی عظیم داشت که به‌کندی در حال بسته شدن بود. میکی که سعی داشت از دستورات من پیروی کند از طریق دسترسی اضطراری روی دیوار داشت در را می‌بست. بریس هم چنان به خودش می‌پیچید که انگار چیزی محکم به بدنش خورده بود. ابین دستش را گرفته بود و

سعی می کرد او را سر جایش نگه دارد.

انگار همه ی آدم ها صحیح و سالم بودند و گرث و ویلکن از شر آن مهاجم خلاص شده بودند. (به نظرم رسید گرث و ویلکن خیلی هم خوب از وجود این موجود باخبر بودند و اصلاً قصدشان این بود که به اینجا بیایند و مشتری هایشان را به خوردش بدهند. البته این صرفاً حدس بود.) می خواستم عقب نشینی کنم ولی دقیقاً در آخرین لحظه چیزی در فاصله ی بین دیوار و دریچه حرکت کرد. حرکتش آن قدر سریع بود که نمی توانستم بدون عقب و جلو کردن و آهسته کردن تصویر متوجهش بشوم. تقریباً یک لحظه قبل از اینکه دست به کار بشوم، از پشت سر، میکی دان ابین را از کلاه خودش گرفت و او را از لای شکاف سمت خودش کشید.

تقریباً قبل از اینکه بتوانم از جایم جنب بخورم.

پاگرد را طی کردم و به سمتشان رفتم، از کنار میکی و بریس شیرجه رفتم و به دیوار خوردم، از فشار برخورد با دیوار استفاده کردم و دو متر بالا پریدم و هم راستای بدن دان ابین قرار گرفتم. خودم را آماده کردم و یک پایم را لای شکاف در حال بسته شدن گذاشتم و فشار دادم. فشار را حتی در بخش های غیر ارگانیکم حس می کردم. نمی توانستم مدت زیادی در را باز نگه دارم.

یکی از پاهای سرگردان ابین به بریس خورد و او را نقش زمین کرد. میکی تنها کسی بود که سریع وارد عمل شد. سینه ی دان ابین را گرفت. تمام فیدش تبدیل شده بود به جیغی که از آن وحشت و اضطراب می بارید. من یکی از دست هایم را دور کمر دان ابین انداختم. یکی از دست هایم را محکم گرفتم. دست دیگر سعی داشت میکی را رها نکند. اگر زره تنش نبود، ممکن بود از وسط نصف شود. اگر دریچه حسگر مانع نداشت که بسته شدنش را کند کند قطعاً ابین له می شد. سه ثانیه ی تمام را تلف کردم تا ببینم این چیز عنکبوت طور چیست که به کلاه خودش چسبیده است. قرمز بود و هشت انگشت چند مفصلی داشت. همه ی چیزی که در لحظه تشخیص دادم، همین بود. بالاخره راه حلی خیلی واضح به ذهنم رسید. هوا قابل تنفس بود. اگر هم آلودگی ای در هوا بود، می شد بعداً ابین را درمان کرد. البته به شرطی که سرش همچنان به تنش وصل باشد.

دور گردنش دست انداختم. سرعتم به خاطر ناآشنا بودن طراحی لباس کند شده بود ولی بالاخره دستم به گیره‌ی کلاهخود رسید. (اگر زره خودم بود، بعید بود به موقع پیدایش کنم. پوست نوک انگشتان من خیلی حساس تر و نرم تر از این حرف‌هاست.) گیره را فشار دادم و چرخاندم و اهرم اضطراری آزاد شد و کلاهخود را باز کرد. یک ثانیه‌ی تمام لای در گیر کرده بود. آن قدری زمان داشتم که خودم را کنار بکشم. بعد موجودی که آن سوی در بود کلاهخود را به سمت ما پرتاب کرد و غیبش زد و در بسته شد. من با دان ابین در دستم روی زمین فرود آمدم. سرش هم همچنان به تنش وصل بود.

در آغوش من ولو شده بود و دست‌هایش به زانم چنگ زده بودند. میکی از پشت شانهام با نگرانی به پاهایش ناخنک می‌زد. انگشت‌های درازش به آرامی موهای دان ابین را کنار زدند تا ببیند وضع گردنش چطور است. گفت: «دان ابین به کمک پزشکی نیاز داری؟ دان ابین لطفاً جواب بده!»

گرث و ویلکن دست از تیراندازی برداشتند. رصد گره‌ایم نشان می‌دادند هر چه که بود، مدت‌ها از رفتنش می‌گذشت. بریس از روی زمین گفت: «اون چی... تو چی...» اجیرو به دیوار تکیه زد و بلند شد و فریاد کشید: «ابین!»

من داشتم به خودم تبریک می‌گفتم (چون کس دیگری عین خیالش نبود) که چقدر خوب ابین را نجات داده‌ام. مشاورهای امنیتی انسانی که تازه متوجه شده بودند چیزی سعی کرده بود کله‌ی رئیسشان را با خودش ببرد. گرث گفت: «این یونیت امنیتی!»

همه‌ی آدم‌ها به من و ابین خیره شدند. از آن مهم‌تر اینکه گرث و ویلکن اسلحه‌هایشان را به سمت نشان رفتند. ای ربات قاتل عوضی! چی کار کردی؟

(به نظرم مشکل این بود که از وضعیت هر کاری دیگران می‌گویند انجام بده، به وضعیت هر کاری دلت می‌خواهد بکن رسیده بودم و جایی این وسط اختیار نفسم را از دست داده بودم.)

تنها راه خروج از این موقعیت، کشتن همه‌شان بود. ولی اگر قرار بود چنین کاری بکنم، باید همه‌شان را می‌کشتم حتی میکی را. ابین را هم باید می‌کشتم. سرش که همچنان متصل به گردنش بود، روی استخوان ترقوه‌ام آرام گرفته بود و موهایش گرم و نرم بود و روی پوستم حس خوبی داشت.

خلاصه که تنها راه عاقلانه‌ی خروج از این موقعیت کشتن همه‌شان بود، پس باید راه احمقانه‌ی خروج را پی می‌گرفتم.

سعی کردم صدا و حالت صورتم مثل یونیت‌های امنیتی دیگر به نظر برسد. گفتم: «من یونیت امنیتی تحت امر مشاور امنیتی رین هستم. مشاور امنیتی رین با درخواست جی‌آی به این مأموریت فرستاده شده تا امنیت بیشتری برای گروه اکتشافی فراهم کنه.» باید اعتراف می‌کردم که یونیت امنیتی هستم. چاره‌ای جز این نداشتم چون هیچ سایبورگی در جهان نمی‌توانست کاری را انجام بدهد که من در آن لحظه انجام داده بودم. درضمن پوست دست راستم هنوز جدا بود و سوراخ اسلحه‌ی انرژی‌ام دیده می‌شد. (بخش‌های غیرارگانیک دورش ممکن بود شبیه قطعاتی برای پوشاندن زخم به نظر برسند ولی خود سوراخ خروج گلوله‌ی انرژی را نمی‌شد لاپوشانی کرد.)

ناگهان یاد میکی افتادم که بهش گفته بودم سایبورگ مشاور امنیت هستم. داخل فید میکی بودم و ارتباطم با او بسیار نزدیک بود البته دیوارهای امنیتی‌ام قوی بودند. میکی قطعاً می‌فهمید رین که تمام مدت با او در ارتباط بوده است، همین یونیت امنیتی‌ای بود که الان اینجا ایستاده بود. واقعاً باید همان موقع که فرصتش را داشتم، میکی را خلاص می‌کردم. حالا دیگر دیر شده بود.

در کانال خصوصی به میکی گفتم: «خواهش می‌کنم میکی. چیزی بهشون نگو. فقط می‌خوام کمکتون کنم.»

میکی سرش را به سمت من جلو آورد و بعد به ابین نگاه کرد. ابین که هنوز گیج بود و شاید هم ضربه مغزی شده بود، همچنان با تمام قوا به من چنگ زده بود. سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و ابرویش از تعجب اندکی بالا رفت. با پیروی از دستورالعمل کمک به انسان‌های زخمی، دمای بدنم را طوری تنظیم کرده بودم که از فرورفتن او به شوک جلوگیری کنم. ابین پرسید: «میکی، این کیه؟»

میکی گفت: «مشاور رین دوست منه دان ابین. از من خواسته‌ان که بهتون چیزی نگم تا بتونه از شما مواظبت کنه.»

هاه. خب دروغ نگفته بود ولی راستش را هم نگفته بود. شاید میکی آن قدر هم که فکر می‌کردم، خنگ و بیو نبود.

دیدم که گرث نگاهی نگران به ویلکن انداخت. ویلکن واکنش نشان داد ولی واکنشش کنترل شده بود. از طریق فیدشان باهم حرفی

نزدند. کیدر از شاتل منتظر گزارش بود و می‌خواست بداند گروه به کمک نیاز دارد یا نه. بریس گفت: «اجیرو زخمی شده.» درحالی که می‌لرزید، خودش را با تکیه به دیوار بالا کشید. پرسید: «ابین چطوره؟ حالش خوبه؟ چی شد؟»

ابین سعی کرد سری تکان بدهد ولی از درد به خودش پیچید. دستش را به دستم گرفت و کمی خودش را عقب کشید و سعی کرد روی پای خودش بایستد. گفت: «من حالم خوبه...» از طریق فید به کیدر گفت موقعیتش را حفظ کند. با صدای بلند پرسید: «اجیرو حالت خوبه؟» اجیرو گفت: «شونه‌م درد می‌کنه.» صدایش نشان می‌داد دچار اضطراب است و حالت چهره‌اش از درد درهم‌رفته بود. خواستم به سیستم پزشکی وصل شوم ولی یادم افتاد که دسترسی ندارم (بله، می‌دانم که دست‌وپایم را حسایی گم کرده بودم). اجیرو اضافه کرد: «چی بودن؟ درست نمی‌تونستم بینم‌شون.»

ویلکن و گرث همچنان سر اسلحه‌هایشان را به سمت من گرفته بودند. دان ابین و میکی جلوی شلیک مستقیم از این زاویه را گرفته بودند و اگر گرث یا ویلکن حرکتی غیرمنتظره می‌کردند، باید چاره‌ای می‌اندیشیدم. میکی گفت: «دان ابین، هیروئه نیست. توی فیدش هم پاسخ نمی‌ده.» ای گندش بزنند. آدم‌های من نبودند و برای همین به موقع نشمرده بودم‌شان. فید هیروئه را بررسی کردم و درعین حال حضور همه‌ی آدم‌های دیگر را هم حس کردم که داشتند همان کار را می‌کردند و صدایش می‌کردند. فیدش همچنان آنلاین بود ولی فعال نبود. یعنی زنده بود ولی هوشیار نبود. از رصدگر محدود من هم کاری ساخته نبود. از میکی هم همین‌طور.

از طریق ارتباط صوتی شاتل شنیدم که ویبال فحش می‌دهد و کیدر بهش می‌گوید خفه شود و گوش کند.

حالت چهره‌ی ابین وحشت‌زده شد. در فید عمومی میکی لحظات آخر قبل از سر رسیدن من را پخش می‌کرد. با کند کردن سرعت پخش فیلم توانستم اجسامی سیاه را تشخیص بدهم که با سرعت از راهروی سمت زیست‌شناسی می‌آمدند و در فید میکی در حد روح بودند و همان موقعی پیدایشان شده بود که میکی اهرم بسته شدن دریچه را فشار داده بود. بعد میکی چرخیده بود دریچه‌ای را ببندد که به سمت تأسیسات اصلی می‌رفت ولی دیگر دیر شده بود. در تصویر

فقط دیده می‌شد که چیزی هیروانه را با خودش می‌برد و چراغ‌های لباس محافظش در تاریکی محو می‌شدند. بعد ویلکن و گرث پشت سرش شروع به تیراندازی کردند. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که بعید می‌دانم آن‌ها متوجه شده بودند آن موجود هیروانه را با خودش برده بود.

وقتی گروه در فید عمومی فیلم را می‌دید، به نظرم رسید بعید نیست اجیرو بالا بیاورد و بریس هم زیر لبی فحشی داد. ابین به سمت گرث و ویلکن چرخید و گفت: «باید بریم دنبالش. اون چیزها که... چرا این اسلحه‌ها رو گرفتن سمت من؟»

البته اسلحه‌ها را در واقع به سمت من گرفته بودند نه او. من هم دقیقاً پشت سر او ایستاده بودم. ویلکن گفت: «دان ابین باید از اون یونیت امنیتی که پشت‌تونه فاصله بگیرین تا تکلیف رو معلوم کنیم. این رین که می‌گه اصلاً کجاست؟ توی این تأسیساته؟ با گزارش ما از جی‌آی همخونی نداره.»

ابین شوکه شده بود ولی می‌توانستم حس کنم مغزش کم‌کم دارد به کار می‌افتد. فکش سفت و حالت چهره‌اش جدی شد. گفت: «هیروانه کجاست؟ اون موجودات چی بودن؟ شما مثلاً گروه محافظتی ما هستین.»

ویلکن کوتاه نیامد: «قبل از اینکه بخوایم بریم دنبال هیروانه باید بدونم این یونیت امنیتی اینجا چی کار می‌کنه! به نظرم حق دارم تکلیف این موضوع رو روشن کنم.»

میکی در فید ابین گفت: «رین دوست منه دان ابین. خواهش می‌کنم بهش اعتماد کنین. بگین که در جریان بودین رین اینجا هست.» تقریباً مطمئن بودم محال است ابین زیر بار حرف میکی برود. (راستش حق هم داشت، چون ربات کوچولوی دست‌آموزش داشت خیلی چیزها را از او مخفی می‌کرد. در ضمن درخواست تضرع‌آمیزش را طوری بیان کرده بود که مشخص نبود رین و یونیت امنیتی هر دو یک نفر بودند. خلاصه دروغ پشت دروغ.)

نگاه خشمگین ابین بین ویلکن و گرث در نوسان بود. گفت: «من نمی‌دونستم رین قراره اینجا باشه. جی‌آی قبل از رفتنمون بهم اطلاع داد. کمیته‌ی نظارت رین رو برای تأمین امنیت فرستاده بود.» نگاهی بی‌حالت به من انداخت: «مشاور رین تو رو فرستاده؟» خوشبختانه من مثل احمق‌ها همان‌طور آنجا نایستاده بودم و

توانستم از موقعیتی که برایم فراهم کرده بود، نهایت استفاده را ببرم: «من یونیت امنیتی تحت فرمان مشاور رین هستم. مشاور رین در حال حاضر در ایستگاه و من رو با شاتلش به اینجا فرستاده.»

گرث گفت: «کسی در این باره به ما چیزی نگفته بود.» ویلکن نگاهی تند به او انداخت و ساکتش کرد. تا جایی که می دیدم، در فید خصوصی هم هیچ مکالمه‌ای بینشان در جریان نبود. سؤال‌های زیادی بودند که می توانستند از من بپرسند. موقعیتی که من توصیف کرده بودم، کارفرمایی که یونیت امنیتی‌اش را برای تأمین امنیت گروهی دیگر از کارفرماها بفرستد، غیرممکن نبود ولی خلاف مقررات شرکت‌های بیمه و ضمانت تعویض بود. باین حال دست‌آخر گرث سر اسلحه را به جهتی دیگر چرخاند و سمتی را نشانه گرفت که لازم بود؛ راهروی همچنان گشوده که هیروانه در آن ناپدید شده بود.

ابین با خشم گفت: «برام مهم نیست چی بهتون گفتن و چی نگفتن. باید هیروانه رو پیدا کنین. بریس تو باید اجیرو رو برگردونی به شاتل. گرث تو باهاشون برو. ویلکن یا به ما کمک کن یا اسلحه‌ت رو بده به من و همراه بقیه برگرد به شاتل.» روی فید به کیدر گفت: «کیدر موقعیتمون رو به مقام بندر ایستگاه گزارش کن. بگو هنوز نمی دونیم چی بهمون حمله کرده. بهشون بگو مراقب حمله‌ی احتمالی راهزن‌ها باشن.» کیدر تأیید کرد.

راستش وقتی آدم‌ها این طوری از خودشان قاطعیت نشان می دهند، خودشان را در دلم جا می کنند. (به خصوص آدم‌هایی که طرف‌دار شلیک نکردن به من هستند.) گفتم: «مشاور رین به من دستور داده تحت هر شرایطی به شما کمک کنم.» نگاهم را روی ابین ثابت نگه داشتم چون من یونیت امنیتی بودم و رفتار یونیت‌های امنیتی این طوری بود. با کارفرما صحبت می کنی و بعد منتظر می مانی یاروهایی که اسلحه دستشان است تصمیمشان را بگیرند که بهشان برخورد و احساس تهدید شدن می کنند یا نه. (به نظرم بهتر است که چنین احساسی نکنند، آن هم خیلی زیاد.)

ویلکن سریع گفت: «ما جزء گروه امنیتی شما هستیم دان ابین. معلومه که باهات می آیم ولی بهتره شما با گرث و بقیه برگردین به کشتی. من و یونیت مشاور رین می ریم دنبال هیروانه.»

اجیرو تلاش کرد سرپا بایستد و بریس زیر بغلش را گرفت تا

تعالیش را حفظ کند. بریس گفت: «ایین من روی فید دارم با کیدر صحبت می‌کنم. ویبال داره سیستم پزشکی رو آماده می‌کنه.» حالا که دیگريونیت امنیتی بودم گفتم: «از آسانسور استفاده نکنین. ممکنه موجود متخاصم کنترل آسانسور رو به دست بگیره و شما رو به سمت دلخواهش بکشونه.»

گرث گفت: «خودم می‌دونستم!»

خودم می‌دونم که خودت می‌دونی عوضی!

بریس برایم سری تکان داد و قول داد: «آسانسور بی‌آسانسور.» به ایین گفت: «مواظب خودت باش.»

ایین گفت: «تو هم همین‌طور. با کیدر در تماس باش.» به سمت ویلکن برگشت و گفت: «وقت برای جروب‌بحث نداریم. باید راه بیفتیم.»

میکی برگشت و در راهرو پیش رفت. گرث به‌موقع از سر راهش کنار رفت. ایین کلاه‌خودش را برداشت و دنبال میکی رفت. ویلکن مکثی کرد ولی در فید به گرث تأییدی فرستاد و گرث هم به اجیرو و بریس اشاره کرد و گفت: «بریم. همه‌چیز روبه‌راهه.»

صبر کردم که ویلکن پشت سر ایین راه بیفتد و از او جلو بزنند. من هم‌گام با ایین به راه افتادم و فید بریس را هم نگه داشتم تا با گروه در حال برگشتن به شاتل، در ارتباط بمانم.

فصل پنجم

ویلکن که سعی داشت لحنی کاملاً حرفه‌ای به خودش بگیرد و اصلاً شبیه کسی نباشد که همین چند لحظه‌ی پیش اجازه داده بود یکی از کارفرمایانش را بدزدند، گفت: «رصدگر من چیزی نشون نمی‌ده ولی بردش محدوده. تا وقتی فید هیروانه روشن باشه می‌تونیم از طریق همون ردش رو بگیریم.»

واقعاً؟! بابا نابغه! میکی قبلاً همین‌ها را به ابین اطلاع داده بود. من هنوز کاری نکرده بودم جز اینکه سعی کرده بودم وحشت نکنم. از طریق کانال خصوصی‌ام به میکی سیخونک زده بودم ولی نمی‌دانستم الان چه باید بگویم. (می‌توانستم بگویم ممنونم که من رو لو ندادی. کمی مسخره بود.) میکی پیش‌دستی کرد و گفت: «تو جون دان ابین رو نجات دادی رین / یونیت امنیتی.»

احساس می‌کردم باید به تاریخچه‌ی مکالمه‌ام با میکی برگردم و ببینم کجای قضیه سوتی داده‌ام. گفتم: «تو می‌دونستی من یونیت امنیتی هستم میکی؟»

«من نمی‌دونم یونیت امنیتی بودن یعنی چی رین چون توی پایگاه داده‌های من چیزی درباره‌ش وجود نداره. اگه دیگه اسمت رین نیست، چی باید صدات کنم؟»

«صدام کن یونیت امنیتی.» حالا دیگه مجبور بودم یونیت امنیتی باشم و دیگه قرار هم نبود مثل دفعه‌ی پیش برای مشاور امنیتی بودن حقوق و کارت اعتباری بگیرم. مثل همیشه تقصیر هیچ‌کس نبود جز خودم ولی حس می‌کردم ماجرای در نهایت به نفع من تمام می‌شود. تنها کاری که باید می‌کردم پیدا کردن هیروانه بود. بعدش بهانه‌ای جور می‌کردم که چرا مجبورم همراهشان سوار شاتل بشوم. بعد هم تظاهر می‌کردم که باید مشاور رین را پیدا کنم و بعدش هم درمی‌رفتم.

اصلاً شاید شانس به من رو می‌کرد. اگر گری کریس پشت ماجرای حمله به گروه اکتشافی جی‌آی‌بود، می‌توانستم فیلم حمله را به دکتر منساه برسانم. علاوه بر آن، اطلاعاتی که از بخش زمین‌شناسی به دست آورده بودم هم بودند.

راهرو تاریک بود و ویلکن داشت از فیلتر تاریکی‌اش استفاده

می‌کرد. رنگ‌های شب‌رنگ اضطراری روی زمین و دیوار با عبور ما روشن می‌شدند. ابین زیر لب فحشی داد و سعی کرد کلاهخودش را روی سرش بگذارد ولی من سگکش را موقع بیرون کشیدنش شکسته بودم. خم شد تا کلاهخود را روی زمین رها کند و از ویلکن پرسید: «می‌دونی اون چی بود که بهمون حمله کرد؟ ربات بود؟ ربات جست‌وجوگر بود؟»

حدس جالبی بود. تصویری نسبتاً واضح از آن دست عنکبوتی شکل داشتم که حس کردم کافی است آن را با تصاویر موجود از وسایل و ربات‌های بخش زیست‌شناسی مقایسه کنم تا صاحب آن دست عنکبوتی را تشخیص بدهم. احتمالاً از آن ربات‌هایی بود که برای برداشتن نمونه از روی سطح سیاره استفاده می‌شد. حدس می‌زدم موجود متخاصمی که میکی صدایش را تشخیص داده بود، ربات را فعال کرده بود تا حواس گروه را پرت کند و بعد از موقعیت استفاده کرده و هیروئه را دزدیده بود. ویلکن گفت: «دوربین من نتونست چیزی ثبت کنه. شاید راهزن‌ها تأسیسات رو صاحب شدن و از تجهیزات اینجا علیه ما استفاده می‌کنن. یونیت، مشاور رین اطلاعاتی در این باره داره؟»

گفتم: «مشاور رین هیچ اطلاعات اضافه‌ای ندارد.» دلیلی نداشت که من کار او را برایش انجام بدهم. تازه پول هم که به من نمی‌دادند. ابین در فید از میکی پرسید: «میکی، از این مشاور رین مطمئنی؟ کی باهات تماس گرفت؟»

میکی جواب داد: «توی ایستگاه. رین دوست منه. جی‌آی رین رو فرستاده تا کمک کنه شما زنده بمونین.» اضافه کرد: «تقریباً نزدیک بود بمیرین و گرث و ویلکن کمکتون نکردن.»

«چون داشتن سعی می‌کردن از اجیرو و بریس مواظبت کنن.» معلوم بود که حواس ابین پرت چیز دیگری بود. مثلاً اینکه داستان من چقدر سوراخ‌سمبه داشت. «وقت نداشتن.»

هیچ دلم نمی‌خواست ابین روی یونیت امنیتی مرموز و مشاور رین (که معلوم نبود از کجا سروکله‌اش پیدا شده بود) متمرکز شود. به فیدش زدم و گفتم: «دان ابین، شما می‌تونین از طریق این کانال خصوصی با من صحبت کنین. من تمام مدت با کارفرمای خودم، مشاور رین، در ارتباط هستم. به دستور مشاور رین شما اولویت من هستین نه گروه امنیتی تون.»

داشتم سعی می کردم بهش بفهمانم که طرف او هستم و نه گرث و ویلکن. شاید می توانستم بهتر از این جمله بندی کنم ولی مطمئن بودم به زودی دو طرف درگیر به وجود خواهد آمد که یک طرفش گرث و ویلکن بودند و با اطمینان کامل پافشاری می کردند که راهی برای پس گرفتن هیروانه نیست.

یکی دیگر از بدی های گروه های امنیتی انسانی همین است که اجازه دارند تسلیم شوند. ایبن لحظه ای خودش را جمع و جور کرد و دست آخر از من پرسید: «می دونی چی هیروانه رو دزدید؟»

متوجه شدم که دقیقاً همان سؤالی را از من پرسیده بود که از ویلکن هم پرسیده بود. او هم متوجه بود که به زودی دودستگی ایجاد می شود.

گفتم: «فکر می کنم نظر شما درست باشه. فکر می کنم نوعی ربات جست و جوگر یا نمونه بردار بوده. موجود متخصص قصدش این بوده که لااقل یکی از اعضای تیم رو بگیره و بقیه رو بکشه یا زخمی کنه. همچنین کاری از راهزن ها بعیده.» اضافه کردم: «نقشه ش اینه که شما رو بکشه داخل تأسیسات و یکی یکی همه تون رو بکشه. بعد سعی کنه نیروهای داخل شاتل رو بیرون بکشه و اون ها رو هم بکشه.» به نظرم بدترین کاری که آدم در چنین موقعیت هایی می تواند انجام بدهد، این است که موقعیت را عادی یا کم خطرتر از واقعیت نشان بدهد. کارفرما باید بتواند درک کند که برآورد شما از موقعیت دقیق است. (می دانم، می دانم. این ها کارفرماهای من نبودند.)

سه ثانیه طول کشید تا ایبن متوجه شود داریم دقیقاً همان کاری را می کنیم که متخصص می خواهد. «ولی ما مجبوریم هیروانه رو پیدا کنیم. راهی برای مقابله باهاش نداریم؟»

«همین الان هم باهاش مقابله کردیم. نمی دونه که شما یونیتی امنیتی با خودتون دارین.»

اگر انسان این حرف را زده بود، می توانستید اسمش را بگذارید از خودراضی بودن؛ ولی همین جمله از زبان یونیت امنیتی صرفاً بیان حقیقت است. قبل از کشتن تلسی (۳۸) هم همین را بهش گفته بودم که من چاخان نمی کنم و فقط چیزی را می گویم که قرار است انجامش بدهم.

پنج ثانیه ی دیگر در سکوت به پیشروی در راهروی تاریک ادامه دادیم. بعد پرسید: «تو می دونستی که یه چیز خطرناک توی این

تأسیساته؟ می‌دونستی قراره بهمون حمله بشه؟»

«قبل از اینکه می‌کی بهم بگه احتمالاً به موجود متخاصم داره بهتون نزدیک می‌شه، نمی‌دونستم.» واقعیت هم همین بود. راستش ترجیح شخصی‌ام این بود که الان داخل شاتل مشغول تماشای سریالم باشم. «مشاورین درباره‌ی حضور احتمالی نیروهای متخاصم در تأسیسات اطلاعی نداشت.»

«کجا بودی؟ چی کار می‌کردی؟ رین واقعاً برای چه کاری تورو فرستاده اینجا؟»

لحظه‌ای دچار شک شدم. باید راستش را می‌گفتم یا دروغ می‌بافتم؟ باید چیزی می‌گفتم که با حرف‌های می‌کی هماهنگ باشد. البته همان هم نصفش دروغ بود. درضمن باید سریع به ابین پاسخ می‌دادم چون شاید خودش متوجه مکث من نمی‌شد ولی می‌کی قطعاً متوجه می‌شد. «در بخش زمین‌شناسی بودم.» مجبور شدم راستش را بگویم. «داشتم درباره‌ی احتمال نقض قوانین کانی‌های سنتزی غیرعادی به‌دست‌گیری کریس اطلاعات جمع می‌کردم.»

«آها...» انگار دان ابین بالاخره داشت راضی می‌شد. «منطقیه.» مکث کرد. «می‌تونی هیروانه رو نجات بدی؟ یعنی اگه هنوز زنده باشه.» «بله.» راستش مطمئن بودم که ممکن است.

ابین نفس راحتی کشید و گفت: «خوبه. پس به پیش.» به نظرم گفتن حقیقت داشت کارم را راه می‌انداخت.

از راهروی تاریک بیرون رفتیم و به مسیری رسیدیم که کمی نور داشت. ویلکن گفت: «دان ابین، شما قبلاً با یونیت‌های امنیتی کار کردین؟» ابین با لحنی تند گفت: «نه. توی منظومه‌ی ما استفاده از شون غیرقانونیه.» در حال حاضر دلش نمی‌خواست از دهان ویلکن حرفی بشنود. مگر اینکه به نجات دوستش ربط داشته باشد.

به پاگرد بعدی نزدیک می‌شدیم. ویلکن از طریق فید دستور توقف داد و ایستاد و محوطه‌ی پیش‌رو را رصد کرد. من مدام در حال رصد محیط بودم ولی اطلاعات دریافتی‌ام قروقاتی بودند. احتمالاً به خاطر طوفان دچار اختلال شده بود. ویلکن گفت: «می‌دونم به رباتون احساس نزدیکی می‌کنین ولی یونیت‌های امنیتی با ربات فرق دارن. اینی که می‌بینین ماشین کشتاره.»

ابین به من نگاه کرد و من هم به او نگاه کردم. (احتمالاً این کارم اشتباه بود.) به طرز عجیبی نگاه کردن به او و آشفته نشدن آسان بود. شاید چون نگاه کردن به صورت او از طریق فید میکی برایم عادت شده بود. به گردنش دستی کشید و جای زخمی را لمس کرد که سگک کلاه خود (وقتی آن ربات نمونه بردار سعی کرده بود سرش را از تنش جدا کند) روی گردنش به جا گذاشته بود. نگاهش متوجه پس کله‌ی ویلکن شد ولی از طریق کانال خصوصی مان به من گفت: «من هیچ وقت با یونیت‌های امنیتی کار نکرده‌ام. درواقع با هیچ یونیتی نه حرف زده‌ام و نه ارتباطی داشته‌ام. پس بهم بگو که بدونم ازم انتظار دستور خاصی داری؟ باید بهت اطلاعات بدم؟»

تابه حال پیش نیامده بود آدمی از من بپرسد که چطور باید بهم دستور بدهد. تازگی داشت و برایم جالب بود. «از رین دستور دارم که به شما کمک کنم. برای سایر کارها به دستور نیاز ندارم.»

رصدگر ویلکن مقدار بسیار اندکی از تداخل امواج را ثبت کرد. همان چیزی بود که من و میکی هم در مرز برد رصدگرهایمان دریافت می کردیم. مجدداً به پیشروی ادامه دادیم. راهروی سمت راستی را انتخاب کردیم. ابین از من پرسید: «می تونی بهم بگی چرا جی آی به من اطلاع نداده بود که قراره یه گروه اکتشافی دیگه هم اعزام کنن؟»

برای این سؤال از قبل جوابی آماده کرده بودم: «گری کریس به تازگی متهم به کشتن گروهی از دلت فال و حمله به تعدادی دیگه از گروه محافظت شده که روی یکی از سیاره‌های مرزی محدوده‌ی ابرشرکتی مشغول اکتشاف بودن. وقتی به فید دسترسی داشتیم برای اطلاعات بیشتر به اخبار مربوط به پورت فری کامرس رجوع کنین. شواهدی وجود داره که گری کریس از این تأسیسات برای کاری به جز زمینی سازی استفاده می کرده و در نتیجه ممکنه سعی کنه تمام شواهد رو قبل از تحویل پروژه به جی آی از بین ببره و از تصاحب تأسیسات جلوگیری کنه.» همه‌ی چیزهایی که گفتم، حقیقت داشتند و موقع گفتنشان حس خوبی داشتم.

ابین گفت: «که این طور.» مغموم به نظر می رسید. «پس گری کریس از این تأسیسات برای استخراج کانی‌های سنتزی غیرمعمول استفاده می کرده و فکر کردن اگه گروه اکتشافی به تأسیسات اعزام بشه قطعاً دستشون رو می شه.»

«احتمالاً.» راستش کاملاً مطمئن بودم قضیه همین است ولی از سر عادت هیچ چیز را به صورت حقیقت مطلق بیان نمی کردم تا بعداً اگر خلافتش ثابت شد، دست و بالم بسته نباشد. این مدل طفره رفتن ها از جواب قطعی در حالت عادی باعث می شد مازول سرفرماندهی آدم را تنبیه کند. خوشبختانه من مازولم را قبلاً هک کرده بودم. «تا وقتی اطلاعات به دست او آمده از بخش زمین شناسی تحلیل نشن، نمی توانیم مطمئن باشیم. طبق تصمیم مشاورین بهترین کار این بود که به دست آوردن اطلاعات و محافظت از گروه شما هم زمان انجام بشه.»

راهرو به محیطی باز منتهی می شد و ویلکن علامت توقف داد؛ پنج ثانیه بعد از زمانی که اگر من مسئول امنیت بودم، دستور توقف می دادم. در نقشه ی تأسیسات اینجا فضای بینابینی دو بخش اصلی بود. جلوتر سایه ها حرکت می کردند ولی می توانستم تشخیص بدهم که به خاطر تغییر نور بیرونی بود. دیواری شفاف و عظیم سمت چپ بود، درست شبیه همان سقف شفاف که بالای بخش زمین شناسی قرار گرفته بود ولی این یکی روی دیوار بود. بازی صاعقه و ابر، سایه هایی روی زمین می انداخت.

ویلکن از رصدگرش استفاده کرد و بعد علامت داد که همگی پیش برویم. پارازیت همچنان شدید بود ولی هیچ صدای غیر معمولی دریافت نمی کردم. از میکی پرسیدم: «می تونی ببینی چی داره این پارازیت رو روی رصدگر می ندازه؟»

«نه یونیت امنیتی. با پارازیت ایجاد شده از طوفان مقایسه ش کردم و هر دو شبیه هم هستن ولی منبعشون باهم فرق داره. عجیبه، مگه نه؟»

ویلکن جلوتر از ما وارد فضای بینابینی شد و ما را به سمت دیوار شفاف و طوفانی برد که پشتش در جریان بود. هنوز بیشتر توجهش متوجه رصدگر بود. تکیه گاه های (۳۹) ساختمان بالای سرمان قوس برداشته و پیچ خورده بودند؛ انگار فلز صلب و سخت حرکت یکنواخت ابرهای بیرون را تقلید می کرد. روبه رویمان سه طاق ضربی عظیم در ابتدای راهروهای تاریک منتهی به بخش های مختلف قرار گرفته بودند. ایوانی که در سه ضلع سالن رو به دیوار شفاف کشیده شده بود هم چندین راهروی خروجی داشت.

ردیاب فید میکی نشان می داد که باید از سومین راهروی سمت

راست همین طبقه برویم.

به میکی گفتم: «عجیب نیست. پشتش نقشه‌ست. کسی داره اختلال ناشی از طوفان رو برای مخفی کردن منبع پارازیت به کار می‌بره.» واقعاً اعصاب خردکن بود. دلم برای کمک سیستم امنیتی که بتواند داده‌ها را درست و حسابی تحلیل کند، تنگ شده بود. حتی اگر می‌توانستیم سیگنال را ایزوله کنیم، پایگاه داده‌ای در کار نبود که بشود با آن مقایسه‌اش کرد.

میکی در فید عمومی گفت: «دان ایبن، یه سیگنال پارازیت هست که داره هم‌فرکانس با پارازیت طوفان...»

حرکتی را احساس کردم و ناله‌ی ضعیف حرکت مفاصل را شنیدم. به میکی هشدار دادم و در همان لحظه آن چیز از ایوان بالای سرمان خودش را به سمت پایین پرتاب کرد. کمر دان ایبن را چسبیدم و او را با خودم به سمت سومین راهروی سمت راست بردم، چون همان مسیری بود که در هر صورت باید طی می‌کردیم. قدم اول این بود که تا موجود متخاصم سرگرم ویلکن است، دان ایبن را از سر راه کنار ببرم. تا جایی در راهرو پیش رفتم که دان ایبن را کاملاً از هر آسیبی دور نگه دارم، به خصوص از آتش خودی. (ویلکن چنان پشت سرهم شلیک می‌کرد که بعید بود فرصت هدف‌گیری هم داشته باشد.) میکی یک ثانیه‌ی بعد به ما رسید. ایبن را زمین گذاشتم و کمی تلو تلو خورد تا اینکه میکی او را گرفت. این هم یک دلیل دیگر که چرا از گروه امنیتی انسانی بدم می‌آید. اگر ویلکن یونیت امنیتی بود، الان اولویت من مشخص بود؛ فقط باید پیش می‌رفتم و هیروانه را پیدا می‌کردم و او و ایبن را به مکانی امن می‌رساندم. بعد هم برمی‌گشتم و هر چیزی را که از ویلکن و موجود متخاصم باقی مانده بود، جمع می‌کردم. ولی ویلکن آدم بود و برای همین مجبور بودم برگردم و نجاتش بدهم. میکی تصویری نشانم داد و گفت: «ربات جنگیه!»

بله، ممنونم میکی. خودم وقتی داشت می‌پرید روی سرمان خیلی واضح دیده بودمش، همان موقع که ایبن را زیر بغلم زده بودم و داشتم اتاق را ترک می‌کردم. به میکی گفتم: «مواظب دان ایبن باش.» و سریع در راهرو مسیر برگشت را پیش گرفتم.

شاید الان فکر کنید من کاملاً اوضاع را در دست داشتم ولی

واقعیت این بود که تمام مدت در دلم می‌گفتم ای وای ای وای ای وای. ربات‌های جنگی از یونیت‌های امنیتی سریع‌تر و قوی‌ترند و سلاح‌هایشان هم بیشتر است. حتی اگر سیستم امنیتی هم در دسترس بود، نمی‌توانستم بدون ارتباط مستقیم با ربات آن را هک کنم. اگر هم تلاش می‌کردم چنین کاری بکنم، به احتمال قوی از وسط نصف می‌شدم. (قبلاً از وسط نصف شده بودم و در فهرست بلاهایی که دوست نداشتم سرم بیاید، آن بالا بالاها بود.)

تنها خوبی ربات‌های جنگی این است که یونیت‌های جنگی نیستند چون یونیت‌های جنگی خیلی بدترند.

با نهایت سرعت از راهرو خارج شدم و فقط یک لحظه وقت داشتم تصویری از وضعیت در ذهنم تداعی کنم و نقشه بریزم. (باید «نقشه» را بگذارم بین دو گیومه که فکر نکنید نقشه کشیدن در آن وضعیت آسان بوده است.)

ویلکن پخش زمین شده بود و اسلحه‌ی گنده‌اش از دستش افتاده بود. ربات روی ویلکن چمباتمه زده بود؛ تقریباً شبیه ربات‌های انسان‌نما بود، مثلاً شبیه میکی‌الته با این تفاوت که سه متر قدش بود و چندین سوراخ اسلحه روی سینه و کمرش به چشم می‌خورد و چهار دست داشت و روی دست‌هایش هم افزونه‌هایی برای بریدن، قاچ کردن، رنده کردن و این‌طور کارها وجود داشت. در ضمن به نظر می‌رسید اخلاقش هم حساسی سگی باشد.

از دیوار بالا رفتم تا در زاویه‌ی مناسب قرار بگیرم و بعد پریدم و روی سر ربات مبارز فرود آمدم. دوربین‌ها و رصدگرهایش در سرش بودند ولی پردازشگر داده‌ها و مخزن‌های ذخیره‌ی اطلاعاتش در ناحیه‌ی شکمش قرار داشتند. (مغر میکی هم همان‌جا بود. جای امن‌تری بود چون آدم‌ها عادت داشتند به سر چیزها شلیک کنند.) (یا لاقلاً می‌دانم که آدم‌ها همیشه به سمت سر من شلیک می‌کنند ولی نمی‌دانم تابه‌حال کسی سعی کرده به سر یک ربات شلیک کند یا نه.)

ربات جنگی می‌دانست من یونیت امنیتی هستم چون از طریق پوستش پالسی به سمت من فرستاد که باعث شد تمام حسگرهای دردم در بیشترین حد ممکن فعال شوند. (قبلاً پیش‌بینی کرده بودم که شاید چنین اتفاقی بیفتد و حساسیتشان را تا حد ممکن کم کرده بودم ولی باز هم ناخوشایند بود.) پالس دوم قرار بود زره و موشک‌اندازهایم را از بین ببرد اما چون جفتشان را در پورت

فری کامرس رها کرده بودم، آسیبی به من نزد و نیم ثانیه وقت لازم را به من داد تا سر اسلحه‌ی انرژی‌ام را بگیرم سمت مرکز جمع‌آوری اطلاعات حسی ربات. با تمام توان اسلحه شلیک کردم.

نیم ثانیه را نیاز داشتم چون همان موقع که من اسلحه‌ام را شلیک کردم، ربات با دستش من را از روی سرش به کناری پرت کرد. روی زمین افتادم و سه متر به عقب سر خوردم ولی ربات هم تعادلش را از دست داده بود و موقتاً (بگذارید روی عبارت «موقتاً» بیشتر تأکید کنم.) کور و کر شده بود و نمی‌توانست حرکت یا انرژی را رصد کند یا با اسلحه‌های درونی‌اش کسی را هدف بگیرد.

ویلکن تازه داشت سعی می‌کرد به خودش تکانی بدهد که من از جا پریدم و یک بسته مواد منفجره را از کمر بندش قاپیدم و به سمت ربات جنگی هجوم بردم. انفجار استاتیک درون فید مشخص کرد که حسگرهایش را دوباره فعال کرده است ولی من قبل از آن به هدفم رسیده بودم و مواد منفجره را جایی بالای مفصل لگن کار گذاشته بودم. با دست بزرگش سر و شانه‌ام را محکم چسبید و حس کردم چیزی در سطح فلزی دستش جابه‌جا می‌شود که یعنی قرار بود چیزی برنده از دستش بیرون بیاید. با خودم گفتم ای بخشکی شانس. با هر کدام از سلاح‌های روی سینه‌اش می‌توانست کارم را تمام کند ولی عصبانی بود و می‌خواست کاری کند که حسایی درد بکشم. ناگهان صدای خفه‌ی انفجار شنیده شد.

بسته‌ی مواد منفجره عملکردی دو مرحله‌ای داشت و این صدای مرحله‌ی اولش بود که برای ایجاد سوراخ عمیق در زره و پوشش حفاظتی و سپر محافظ طراحی شده بود و با پوست سفت ربات جنگی هم همین کار را می‌کرد. هنوز هم به فید ویلکن متصل بودم و آنجا شنیدم که شمارش معکوس مرحله‌ی دوم آغاز شد.

اگر ربات جنگی کمی خودآگاه‌تر بود، احتمالاً صبر می‌کرد و اول مغز من را در دستش منفجر می‌کرد، ولی حالت دفاعی‌اش فعال شد و من را به گوشه‌ای پرت کرد تا بتواند مواد منفجره را از خودش جدا کند. من مجدداً روی زمین افتادم و سعی کردم از جایم بلند شوم. ربات جنگی داشت به مواد منفجره‌ی متصل به پایش پنجه می‌کشید و سعی می‌کرد آن را از خودش جدا کند. ویلکن روی زانو بلند شد و

به سر و سینه‌ی ربات جنگی شلیک کرد. فکر خوبی بود، چون باعث می‌شد حسگرهای ربات نتوانند ما را نشانه بگیرند و وقت می‌داد تا مواد منفجره عمل کند.

پلاستیک دور مواد منفجره کنده شد ولی بمب داخل سوراخ ایجاد شده در پوسته‌ی ربات فرو رفته بود. ربات سعی کرد کاوشگری را داخل سوراخ بفرستد که مواد منفجره را بیرون بکشد. ویلکن موفق شد به مفصل آسیب‌پذیری که باز می‌شد تا کاوشگر را داخل بفرستد، شلیک کند و با این کارش دو ثانیه زمان لازم برای منفجر شدن بمب را فراهم کرد. من با دست‌هایم سرم را پوشاندم و حساسیت شنوایی‌ام را کم کردم و خوابیدم روی زمین.

صدای انفجار خفه بود ولی وقتی بدن ربات روی زمین افتاد، لرزه‌اش از طریق زمین به من هم رسید. از جایم بلند شدم و ایستادم. باورم نمی‌شد که نقشه‌ام جواب داده بود و خودم هم هنوز زنده و سالم بودم. (یونیت‌های امنیتی یاد گرفته‌اند این طوری مبارزه کنند که روی هدف بپرند و به هر جان‌کدنی نابودش کنند و امیدوار باشند که بعدش کارفرماها بتوانند با مکعبک تعمیر، تعمیرشان کنند. بله، خودم می‌دانم که دیگر نه زره دارم و نه دسترسی به مکعبک تعمیر؛ خیلی هم خوب می‌دانم ولی ترک عادت موجب مرض است.)

ربات مثل کپه‌ای آهن روی زمین افتاده بود. پوسته‌ی محافظش انفجار را درونش مهار کرده بود و برای همین هم تکه‌های ربات به اطراف پرتاب نشده بودند. انفجار به پردازشگر اصلی داخل شکمش آسیب زده بود ولی ربات هنوز فعال بود. به ویلکن گفتم: «بازم مواد منفجره نیاز دارم.» ویلکن پخش زمین بود ولی لباس محافظش جلوی آسیب رسیدن به شنوایی‌اش را گرفته بود. چند بسته مواد منفجره از کمر بندش بیرون کشید و به سمت من گرفت.

مواد منفجره را گرفتم و فعال کردم و داخل پوسته‌ی ازهم‌باز شده‌ی ربات انداختم و بعد عقب‌نشینی کردم.

ویلکن تلوتلو خوران تا حد ممکن از ربات فاصله گرفت.

من به ورودی راهرو رسیده بودم که انفجارها شروع شدند. با هر انفجار، بدن ربات به خودش می‌پیچید. بعد از انفجار آخر، محیط را برای هر نوع فعالیتی رصد کردم. ربات همچنان انرژی داشت ولی

انفجارها پردازشگر اولیه و ثانویه را از کار انداخته بودند. حتماً انفجار آخر کارش را ساخته بود.

ویلکن هم داشت رصدگرش را بررسی می کرد و از سر آسودگی خیال آهی کشید. «ایول کارت عالی بود، ولی باید بجنبیم. آگه یکی از این چیزها اینجاست یعنی باز هم هستن.»
خب، آره.

دنبال ویلکن راه افتادم و رفتیم جایی که میکی و ابین بودند. ابین یک دستش را روی بازوی میکی گذاشته بود و با حالتی تدافعی جلویش ایستاده بود. وقتی ما رسیدیم دستش را رها کرد. «همون کسی که اون ربات رو فعال کرده هیروئه رو هم دزدیده، درسته؟»

ویلکن گفت: «احتمالاً.» و سعی کرد سر جایش بایستد ولی ابین بلافاصله راه افتاد و ویلکن مجبور شد دنبالش برود. من جلوتر راه افتادم و میکی کنار ابین قرار گرفت (بدون اینکه از من دستور بگیرد). که کار خیلی خوبی بود چون هرچند میکی نمی توانست در مبارزه کمک کند، حداقل مطمئن بودم که اولویتش ابین است و فرقی نمی کند ویلکن چه دستوری به او بدهد.

صدای ابین را شنیدم که در فید به ویبال و بقیه می گفت سر جایشان بمانند و به هیچ وجه از شاتل خارج نشوند و دنبال ما نیایند. ویلکن فیلم حمله را از طریق فیدش برای گرث فرستاد و گرث در فید تأییدش کرد. رفتار گرث خیلی حرفه ای تر از کیدر بود که مشخصاً اعصابش خرد شده بود ولی گزارش داد که مدام دارند برای ایستگاه ترانزیت و مقام بندر گزارش می فرستند.

ویلکن اضافه کرد: «من که به عمرم راهزنی ندیده بودم که به ربات جنگی دسترسی داشته باشه ولی به قول معروف هرچیزی یه بار اولی هم داره.»

تقریباً مطمئن بودم که ربات بخشی از تجهیزات اولیه ی تأسیسات بوده است. به هر حال طرف حسابمان گری کریس بود که کم کم داشتم مطمئن می شدم شعار شرکتشان چنین جمله ای است: «همه را بکش و پول ها و وسایلشان را به جیب بزن.»

ابین پاسخی نداد. بعد از صحبتی که باهم کرده بودیم احتمالاً او هم فکر نمی کرد راهزن ها پشت این قضیه باشند. «حالا می فهمن ما داریم می آییم.»

در کانال خصوصی سه نفره ی بین خودم، ابین و میکی گفتم: «از

قبل می‌دونستن.» درضمن حالا ربات‌های دیگر هم فهمیده بودند که یک یونیت امنیتی همراه گروه است و با توجه به این اطلاعات تازه نقشه‌شان را تغییر می‌دادند.

کاش من هم نقشه‌ای داشتم.

[جست‌وجو: یونیت‌های امنیتی فعال در محیط.]

ایستادم. جیغ نکشیدم ولی به مدت دو صدم ثانیه با تمام وجود دلم می‌خواست جیغ بزنم.

مطمئن بودم که حالت چهره‌ام چیزی را بروز نمی‌دهد ولی دان ایبن و میکی برگشتند و به من نگاه کردند. ویلکن به راه رفتن ادامه داد.

دوباره راه افتادم و سعی کردم بفهمم پیام از کدام کانال آمده است تا بتوانم مسدودش کنم.

[جست‌وجو: پاسخ.]

میکی در فیدم پرسید: «یونیت امنیتی، اون چی بود؟»

«جوابش رو نده میکی. یکی از ربات‌های جنگیه که داره سعی می‌کنه موقعیتمون رو پیدا کنه.» ربات‌های جنگی برخلاف یونیت‌های امنیتی توانایی هک کردن ندارند و مثل این یونیت‌ها به سیستم‌های امنیتی یا اصلی وصل نیستند. باین حال خوشم نمی‌آمد داخل سر من یا میکی بپلکد.

[جست‌وجو: یونیت امنیتی یک یونیت زیردست دارد.] به نظرم حالتی

کینه‌توزانه و تمسخرآمیز داشت. [جست‌وجو: ربات دست‌آموز.] تقریباً موفق شده بودم مسدودش کنم.

[هدف: از وسط نصف می‌کنیم.]

کانال را مسدود کردم. طوری آرام نفسم را بیرون دادم که توجه آدم‌ها را به خودم جلب نکنم. میکی برایم یک شکلک اضطراب فرستاد. گفتم:

«مسئله‌ای نیست میکی.» که کاملاً دروغ بود. به خودم یادآوری کردم که

ربات‌های جنگی نه آدم هستند و نه شخصیت‌های شرور سریال‌ها. این موجود ربات بود و ربات‌ها کسی را تهدید نمی‌کردند.

فقط داشت بهمان می‌گفت که دقیقاً چه کاری خواهد کرد.

ربات‌های جنگی معمولاً به راهبر انسانی نیاز دارند. درواقع

اگر هدف خاصی وجود داشته باشد به راهبر انسانی نیاز دارند اما اگر می‌گفتند: «به هر چیزی که وارد تأسیسات می‌شه حمله کن و فیدت رو هم با پارازیتی که هم‌فرکانس پارازیت طوفان دائمی جو سیاره‌ست بپوشون.» احتمالاً به راهبر انسانی نیازی نبود. البته گروگان‌گیری با هدف کشاندن ما به درون تأسیسات، خبر از وجود یک نقشه می‌داد؛ بعید نبود گری‌کریس کسی را در تأسیسات یا حتی در ایستگاه باقی گذاشته باشد که خودش را از چشم افراد ایستگاه ترانزیت و مقام بندر پنهان کرده باشد. هرکسی که بود می‌دانست شاتل ما کی از ایستگاه راه افتاده و به تأسیسات رسیده و چقدر طول کشیده است که گروه به بخش زیستی برسد و بررسی‌اش را شروع کند. بعد هم سیگنال‌ش را برای ربات‌ها فرستاده و آن‌ها را فعال کرده بود.

یعنی سیگنال‌ش از حفاظ تأسیسات عبور می‌کرد؟ شاید. خوب می‌شد اگر می‌دانستم باید انتظار چند ربات را داشته باشم ولی لااقل می‌دانستم تله‌ی اول را کجا برایمان می‌گذارند. تله اثر نکرده بود، بنابراین ربات‌ها مجبور شده بودند تله‌ای دیگر کار بگذارند. دوباره به نقشه رجوع کردم تا مطمئن بشوم به زودی وارد بخش اصلی می‌شویم. گفتم: «دان ابین، من باید جلوتر رو دید بزنم. بهتره که ویلکن هم با من بیاد و شما و میکی اینجا منتظر بمونین.» و در فیدم اضافه کردم: «درضمن باید عجله کنیم.»

ابین موافق عجله کردن بود و من هم نمی‌خواستم به ویلکن فرصت جروب‌بحث بدهم. ابین گفت: «باشه، برو.»

در راهرو راه افتادم و سرعتم را زیاد کردم. ویلکن مکثی کرد و بعد پشت سرم آمد. لباس مجهزش به او اجازه می‌داد خودش را به من برساند. گفتم: «صبر کن ببینم.» صبر کردم تا برسد ولی از طریق فید متوجه شدم که دارد به نقشه نگاه می‌کند: «خب فهمیدم. بریم.» گذاشتم ویلکن جلو بیفتد.

از مسیری که تقاطع اصلی را دور می‌زد به سمت بخش مهندسی رفتیم. خود کار منطقه را برای حضور پهباد رصد می‌کردم ولی هیچ خبری نبود. در فید میکی گفتم: «دیگه وضعیت شاتل رو بررسی نکردی؟» «به دستور دان ابین کیدر رو زیرنظر دارم و هر ۲۰.۴ ثانیه

وضعیت کشتی رو بررسی می کنم. اجیرو در بخش درمانه و به زودی کاملاً خوب می شه.»

اولین بار بود که حس می کردم لحن میکی کمی آزرده است. به دلایلی از این موضوع خوشحال شدم. «متوجه شدم. ممنونم.»
میکی برایم یک شکلک خندان فرستاد. «ابراز نگرانی و اهمیت دادن به دوستان کار خیلی خوبیه.»
تقصیر خودم بود.

کمی جلوتر راهرو پیچ می خورد و همان طور که انتظار داشتم نور و سایه‌ی رقصانی روی هر دو دیوار افتاده بود که نشان می داد پنجره‌های عظیمی روی دیوارها قرار دارند. کاری که می خواستیم بکنیم، تاکتیکی بسیار رایج بود و بعید نبود ربات‌ها چند پهباد را برای نظاره‌ی ما فرستاده باشند ولی من که هیچ نشانه‌ای از پایش و شنود یا حرکت و پارازیتی روی رصدگر نمی دیدم. پس احتمالاً درست حدس زده بودم که راهبر انسانی شان در تأسیسات نبود. در نقشه مشخص نشده بود که این راهروهای فرعی پنجره دارند ولی با توجه به طراحی بقیه‌ی تأسیسات، می شد حدس زد. بعید بود که ربات‌های جنگی به چنین نکته‌ای توجه کنند.

در تاریکی بخش بدون پنجره‌ی راهرو ماندم. ویلکن هم نزدیکم ایستاد. از طریق فید فهمیدم که دارد بزرگنمایی دوربین کلاهخودش را تنظیم می کند.

یک سمت راهروی شفاف مشرف به بخش مهندسی بود که فقط بیست و دو متر با ما فاصله داشت و سقف قوس دار بزرگش دقیقاً شبیه سقف بخش زمین شناسی بود. ویلکن دوربین کلاهخودش را به دیوار تکیه داد و فیلمش را برایم فرستاد.
خودم می توانستم حرکات را ببینم ولی بزرگنمایی و جزئیات فیلم خیلی بهتر بود.

یکی از ربات‌ها داشت در محوطه گشت می زد و از زیر سازه‌ای می گذشت که احتمالاً راه‌پله‌ی منتهی به ایوان طبقه‌ی بالا بود و طراحی هنرمندانه‌ای داشت. دوربین ویلکن حرکت دیگری را در طبقه‌ی بالا ثبت کرد. آن طور که من از الگوی حرکت متوجه شدم، پهباد جنگی بود. در بیشتر مأموریت‌ها مشتری‌های شرکت از پهبادهای کوچک‌تر (و ارزان‌تر) استفاده می کردند که شرکت از آن‌ها برای جمع‌آوری بهتر اطلاعات تحقیقات شخصی مشتری‌ها

استفاده می کرد. استفاده ی دیگر پهپادها گشت زدن در محیط اطراف اقامتگاه های گروه اکتشافی بود تا مطمئن شوند که چیزی به گروه های عازم مأموریت محیطی شبیخون نزنند. البته این پهپادها بزرگ تر بودند و ظرفیت اطلاعاتی بیشتر، پوست کلفت تر و اسلحه ی انرژی داشتند. ویلکن که همچنان مشغول رصد محیط بود، زمزمه کرد: «این طور که من می بینم چندتا ربات جنگی و چندتا پهپاد هستن.»

لااقل دو ربات دیگر هم بودند. یکی زیر سایه ی ایوان ایستاده بود. آن را ندیده بود چون الگوی خنثی کننده ی رصدش همانی بود که برای رصد انرژی استفاده کرده بود. حاضر بودم شرط ببندم که دوسه تای دیگر هم برای پشتیبانی همان اطراف بودند. البته شاید هم جایی دیگر از تأسیسات فعال بودند، احتمالاً جایی بین ما و شاتل. اگر به من بود که چنین کاری می کردم.

ویلکن گفت: «هدف اونجاست.»

منظورش از هدف هیروانه بود که روی زمین کنار راه پله افتاده بود. (هرگز نباید به کارفرما گفت هدف چون ممکن است سر بزنگاه های مهم آدم قاتی کند.) (شوخی کردم.) به پهلو افتاده بود و خودش را جمع کرده بود. رویش به ما نبود و نمی توانستم بفهمم زنده است یا نه. مسئله ای دیگر هم نگرانم می کرد؛ چرا بخش مهندسی را انتخاب کرده بودند؟

باید از تقاطع مرکزی می گذشتیم تا به آنجا برسیم و احتمالاً همان جا برایمان تله گذاشته بودند و گرنه بخش اتمسفریک هم نزدیک تر و هم دفاع از آن راحت تر بود چون فقط یک ورودی داشت. بخش مهندسی یک ورودی از سمت تقاطع اصلی داشت و یکی که از مسیر منتهی به بخش تولید جدا می شد و یکی دیگر هم از طریق آسانسور که دقیقاً زیر ایوان بود.

ویلکن گفت: «معلوم نیست توی مغزهای رباتی شون چی می گذره.» و نگاهی به من انداخت. من به نگاهش پاسخ ندادم و نگاهم را ثابت رو به جلو نگه داشتم. احتمالاً تنها خوبی چنین موقعیتی این بود که مهر تأییدی بر تصمیم برای (۱) هک کردن مازول سرفرماندهی و (۲) فرارم بود. یونیت امنیتی بودن مزخرف بود. واقعاً دلم برای یونیت یاغی فراری بودن و سواری گرفتن از کشتی های رباتی و تماشای سریال تنگ شده بود. ویلکن گفت: «بزن

بریم. من یه نقشه‌ای دارم.»
بله برویم. من هم نقشه‌ی خودم را دارم.

حالا که می‌دانستیم ربات‌های جنگی دقیقاً در چه موقعیتی هستند،
ویلکن پیشنهاد داد از تقاطع اصلی وارد بخش تولید شویم. از آنجا
می‌توانستیم از مسیر فرعی ترابری مکانیزه وارد بخش مهندسی شویم یا
درواقع قرار بود من از این مسیر وارد شوم چون نقشه‌اش این بود.
ویلکن به ابین توضیح داد: «به نظرم اول باید یونیت امنیتی رو از این
سمت بفرستیم داخل تا حواسشون رو پرت کنه. من هم می‌رم هیروانه رو
پیدا می‌کنم و با خودم می‌آرم.»
میکی سرش را بالا آورد و ابروی ابین اخمی یک‌پارچه را شکل داد و
نگاهی که به من انداخت، مضطرب بود. «خودکشی محضه.»
ویلکن صبورانه توضیح داد: «اشکالی نداره. یونیت‌های امنیتی اصلاً برای
همین کارها ساخته شده‌ان.»
میکی از طریق فید به من هشدار داد: «این نقشه‌ی خوبی نیست یونیت
امنیتی.»

حالت چهره‌ی ابین طوری بود که انگار کسی به او سیلی زده بود:
«برخلاف استانداردهای عملیاتی جی‌آی‌ه.»
ویلکن ابرو بالا انداخت: «بالاخره می‌خواین هیروانه رو پس بگیرین یا
نه؟»

به چهره‌ی ابین نگاه کردم. درگیری درونی‌اش در صورتش مشخص
بود. در سرش دو فکر باهم درگیر بودند. وحشت از دست دادن هیروانه و
وحشت فرستادن من به سمت مرگ حتمی ولی احتمالاً بلافاصله و سریع.
تماشای این درگیری ذهنی برایم جذاب بود، به خصوص که او
می‌دانست من یونیت امنیتی هستم. با درماندگی گفت: «یعنی هیچ راه
دیگه‌ای نیست؟ مطمئنم که مشاورین اجازه‌ی همچین کاری رو
نمی‌ده.»

جالب این بود که ابین گفته بود هرگز با یونیت‌های امنیتی کار نکرده و
حتی آن‌ها را از نزدیک ندیده است و میکی هم در پایگاه داده‌هایش
چیزی درباره‌ی یونیت‌های امنیتی نیافته بود. از طرف دیگر ابین ربات
دست‌آموز داشت. شاید فکر می‌کرد رابطه‌ی من و

رین هم رابطه‌ی ارباب و حیوان دست‌آموز است، درست مثل رابطه‌ی خودش و میکی.

وقت برای بحث کردن نداشتیم و من هم دلم نمی‌خواست بیخود توجه‌ها را به رین جلب کنم که تار و پود وجودش هر لحظه بیشتر نخ‌کش می‌شد. لاقلاً برای من که این‌طور بود. گفتم: «مشکلی نیست دان ایبن. کار من همین‌ه.» ولی خالی نگه داشتن لحنم از طعنه سخت بود. در فید خصوصی مان به میکی و ایبن گفتم: «نگران نباشین. مشکلی پیش نمی‌آد. من نقشه‌ی دیگه‌ای دارم که برای امنیت هیروانه هم بهتره.»

ایبن گفت: «مطمئنی؟ نمی‌خوای نقشه‌ت رو به ویلکن هم بگی؟» نه. دوست نداشتم چنین کاری بکنم، مخصوصاً که دلم نمی‌خواست دستوری بدهد که مجبور به نادیده گرفتنش بشوم. در ضمن نقشه‌ای که داشتم برای خودم هم کمی گنگ بود. بیشترش به موقعیت لحظه‌ای بستگی داشت و نمی‌توانستم نقشه‌ای مشخص تعریف کنم. در فید به ایبن گفتم: «شما کارفرمای من هستین. از طریق این کانال می‌تونین من رو زیر نظر بگیرین.» به ویلکن گفتم: «باید همین الان راه بیفتیم. اسلحه‌ت رو بده به من.»

ویلکن گفت: «چی؟! البته سر اسلحه‌اش را سمتم نگرفت ولی تغییر لباس محافظش طوری بود که انگار به‌زودی دقیقاً همین کار را می‌کرد. گفتم: «اگه قراره من اول برم به اسلحه نیاز دارم.» صرفاً می‌خواستم واکنشش را ببینم.

ویلکن با بی‌صبری گفت: «نه! من بلافاصله پشت‌سرت می‌آم. من دم دریچه‌ی اتصال بخش تولید و دسترسی مکانیزه می‌ایستم و هوات رو دارم.» به ایبن گفت: «شماها همین‌جا منتظر بمونین. اگه اوضاع خراب شد براتون توی فید هشدار می‌فرستم که بلافاصله برگردین به شاتل.» بعد هم راه افتاد. من هم مثل یونیت امنیتی کوچولو و مؤدب / ماشین کشتار پشت‌سرش راه افتادم.

پشت‌سرم، میکی دور شدن ما در راهرو را تماشا می‌کرد و فیلمش را با ایبن به اشتراک گذاشته بود.

وقتی از محدوده‌ی شنوایی‌شان دور شدیم، ویلکن فید و ارتباط صوتی‌اش را بی‌صدا کرد و گفت: «خبری از مشاور رین نشد؟»

گفتم: «نه. فید ایستگاه از اینجا در دسترس نیست.» ویلکن این قضیه را خیلی خوب می دانست. «اگه نیازه که باهاش صحبت کنی می تونم سعی کنم باهاش ارتباط رادیویی برقرار کنم.» می توانستم صدای رین را شبیه سازی کنم. شاید کمی عجله ای می شد ولی مهم نبود. خوشبختانه ویلکن به این نتیجه رسید که کشیدن پای یک مشاور امنیتی دیگر به نقشه اش به دردسرش نمی ارزد؛ به خصوص که نقشه اش شامل نابود کردن یونیت امنیتی مشاور مزبور هم می شد. من نمی دانم خسارتی که شرکت های بیمه بابت نابودی یونیت های امنیتی از مشتری ها می گیرند چقدر است اما احتمالاً هنگفت است.

نقشه ی ویلکن این بود که اول من را بفرستد داخل و بعد دریچه را ببندد و وقتی ربات های جنگی ترتیب من را دادند، برگردد و به ابین و میکی بگوید که تلاشش را کرده است و تنها کاری که از دستشان برمی آید، برگشتن به شاتل و سریع دور شدن از اینجا است. ابین بدون یونیتی امنیتی که طرفش را بگیرد، در برابر ویلکن بی دفاع بود. نه سلاح داشت و نه لباس محافظ و اگر لازم می شد ویلکن می توانست او را خرد کند. البته که اگر ویلکن به ابین دست می زد، میکی مداخله می کرد که شک دارم ویلکن این موضوع را در نظر گرفته باشد.

دم دریچه که رسیدیم، ویلکن ایستاد و گفت: «موفق باشی.» در دلم گفتم آره جون خودت، من هم باورم شد! و به مسیرم ادامه دادم. راستش اصلاً از این وضعیت خوشم نمی آمد. بعید بود این دور و برها مکعبک تعمیر یونیت امنیتی پیدا شود تا بتوانند بعد از تکه تکه شدن من را داخلش بچپانند. می توانستم با مدسیستم خودم را تعمیر کنم ولی نزدیک ترین مدسیستم، مدسیستم کشتی ای بود که با آن تا ایستگاه آمده بودم و الان در بندر ایستگاه منتظرم بود. البته واقعیتش این است که مطمئن بودم از پس کاری که می خواستم بکنم برخوادم آمد.

(یا درواقع امیدوار بودم که از پشش بریایم. این اواخر فهمیده بودم که نباید خیلی هم روی قضاوت خودم حساب کنم.)

همان طور که پیش می رفتم و از دید ویلکن خارج می شدم، کانال ویلکن را محدود کردم و از طریق فید به میکی و ابین اجازه ی

دسترسی به دوربین چشمی ام را دادم. (کیفیتش به خوبی دوربین کلاهخود نبود و احتمالاً اعصاب خردکن بود چون از طریق چشم‌هایم ضبط می‌شد و زیاد لرزش داشت.) میکی داشت مدام صحبت می‌کرد، بیشتر با این تا من، ولی بعد از مدتی دیگر به حرف‌هایش توجه نکردم چون سعی داشتم برای خودم یک پهباد پیدا کنم. از طریق کانالی آزاد پارازیت‌هایی ریز می‌فرستادم که پهبادهای می‌توانستند دریافتشان کنند و به نظرشان شبیه راه رفتن آدمی بود که همان اطراف مشغول ول گشتن باشد و سعی کند از طریق تماس رادیویی درخواست کمک کند. البته در حالت طبیعی آدم از رابط کاربری با کانال ارتباطی امن فید استفاده می‌کند.

بعید نبود نقشه‌ام به ضرر تمام شود و همه‌ی پهبادهای تصمیم بگیرند باهم روی سرم خراب شوند ولی فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی بیفتد. ربات‌ها هنوز آن‌ها را سراغمان نفرستاده بودند چون دلشان نمی‌خواست ما بفهمیم پهباد دارند. احتمالاً چون قصد داشتند این طوری به شاتل حمله کنند. امیدم این بود که پهبادهای در حالت گشت‌زنی / دفاعی باشند و بالاخره یکی‌شان مجبور شود بیاید و اوضاع را بررسی کند. به یک رشته واگن ترابری مکانیزه مخصوص جابه‌جایی ابزار رسیدم که یکی‌شان خالی بود. رفتم داخلش و برد رصد گرم را تا بیشترین حد ممکن افزایش دادم. همچنان آن سیگنال پارازیت طعمه‌مانندم را پخش می‌کردم. بالاخره یک پاسخ گرفتم. صرفاً شبیه جرقه‌ی اتصال الکتریکی بود، انگار کسی بخواهد با بی‌سیم جوابم را بدهد ولی به خاطر تداخل امواج نتواند.

یونیت امنیتی معمولی (منظورم از همان‌هایی است که هنوز مازول سرفرمانده‌ی شان را دارند و اضطراب روزانه‌شان از من کمتر است ولی احتمالاً خیلی افسرده‌تر هستند.) این بخش از ماجرا را که می‌خواهم برایتان تعریف کنم راحت انجام می‌دهد ولی محدود به مکانیسم‌های پاسخ‌دهی و حل مسئله‌ای است که در مازول مبارزه‌ی مخفیانه تعریف شده‌اند. پهبادهای خیلی راحت می‌توانند این پاسخ‌ها را پاسخ یونیت (و نه انسان) تشخیص بدهند. در هر صورت من که مازول مبارزه‌ی مخفیانه را نداشتم. (هرگز برایم نصبش نکرده بودند. احتمالاً دلیلش فاجعه‌ی کشتار راوی هیرال و قتل عام مشتری‌ها و این چیزها بود.) برای همین از بخش‌های

ضبط شده‌ای از مکالمات ذخیره شده‌ام استفاده کردم؛ موسیقی و صدای پس‌زمینه را از آن‌ها حذف کردم و همه‌ی کدهایی را که ممکن بود مرا لو بدهند، بیرون کشیدم. بعد پیامم را که هنرمندانه بینش پارازیت انداخته بودم، پخش کردم: «تو کجا... من... کشتی رو... پیدا...»

پهپاد در پاسخ، انفجار پارازیت دیگری برایم فرستاد. با توجه به قوت سیگنالش می‌توانستم تشخیص بدهم که دارد نزدیک‌تر می‌شود. همان جایی که بودم در کمین نشستم. میکی در فید گفت: «یونیت امنیتی، ما نگران کاری هستیم که داری می‌کنی.»

هنوز روی رصدگر چیزی نمی‌دیدم پس جواب میکی را دادم: «دقیقاً نگران چی هستین میکی؟»

«نمی‌دونیم داری چی کار می‌کنی و این ما رو نگران کرده. ویلکن روی فید به دکترابین گفت که تو هیچ کاری نمی‌کنی...»
همان موقع پهپاد در رصدگر ظاهر شد. آرام حرکت می‌کرد تا آدمی را که فکر می‌کرد داخل تونل است، نترساند. داخل واگن خالی و تاریک ایستاده بودم و نفس نمی‌کشیدم. همه‌ی فعالیت‌هایی را که فکر می‌کردم شاید توجهش را جلب کنند، متوقف کردم. کمی دیگر صدای ضبط شده برایش فرستادم. نقشه‌ها نشان می‌دادند که محتوای این واگن‌ها تجهیزاتی برای راه‌اندازی ایستگاه نمونه‌گیری از جو بودند، در نتیجه پهپاد نمی‌دانست که بینشان جایی برای مخفی شدن یک انسان هم وجود دارد. پهپاد که از مسیر ظاهراً خالی گیج شده بود، سعی کرد سیگنال را ردگیری کند و من هم تعداد زیادی عملگر کنترل پهپاد برایش فرستادم.

(چنین کاری نه از دستورالعمل‌های مازول مبارزات مخفیانه است و نه بخشی از عملکرد سیستم امنیتی استاندارد شرکتی. این را لایه‌لای اطلاعات شخصی یکی از مشتری‌ها پیدا کرده بودم که درباره‌ی نحوه‌ی مقابله با پهپادهای جنگی تحقیق می‌کرد. خیلی وقت بود که در برابر وسوسه‌ی پاک کردنش و جا باز کردن برای تعداد بیشتری سریال مقاومت کرده بودم. می‌دانستم بالاخره روزی به کارم می‌آید.)
یکی از عملگرها اثر کرد و پهپاد به حالت نیمه خاموش درآمد. یکی دو دقیقه با عملگر کنترل ور رفتم تا مطمئن بشوم نحوه‌ی

کنترل پهپاد دقیقاً دستم آمده باشد. خودش و بقیه‌ی پهپادها (سی پهپاد دیگر فعال بودند.) و هر سه ربات جنگی فعال روی یک کانال ارتباطی امن باهم در ارتباط بودند. همه‌ی پهپادها و دوتا از ربات‌های جنگی در بخش مهندسی بودند. ربات سوم هم سیگنال فعال داشت ولی جایش در تأسیسات مشخص نبود. (احساس بدی داشتم. حس می‌کردم دارد به سمت شاتل می‌رود تا دسترسی ما به مسیر فرارمان را ببندد.) ربات‌ها لایه‌هایی امنیتی هم کار گذاشته بودند که اگر سعی می‌کردم از اینجا هکشان کنم، خیلی راحت می‌توانستند خودشان را به من برسانند و نفل‌ام کنند ولی می‌توانستم کنترل پهپادها را به دست بگیرم. در کمتر از بیست ثانیه همه‌شان شده بودند دوست‌های پهپادی جدید من.

میکی گفت: «متوجه شدم. ببخشین مزاحم شدم.» باید عجله می‌کردم. به پهپاد یک گفتم منتظر بماند و بعد به بیست‌ونه پهپاد دیگر دستور دادم به دو ربات داخل بخش مهندسی حمله کنند و خودم شروع کردم به دویدن.

از یک پیچ و دو دریچه عبور کردم. صدای شلیک سلاح‌های انرژی و فشنگی و برخورد فلز با دیوار را می‌شنیدم و آن جیرجیر جیغی که وقتی به پهپادهای جنگی حمله می‌شد از خودشان درمی‌آوردند. کنترل دستی هیچ کدام از پهپادها را نداشتم چون به محض صدور دستور، خود پهپادها می‌دانستند باید چه کار کنند و کنترل دستی‌شان فقط سرعت عکس‌العملشان را کم می‌کرد.

وقتی دریچه‌ی بخش مهندسی در دیدرسم قرار گرفتم، سرعتم را بیشتر کردم و با نهایت سرعت وارد بخش مهندسی شدم و بدنم را به حالت شیرجه درآوردم.

سالن بخش مهندسی به میدان جنگ تبدیل شده بود. شیرجه زدم روی زمین و تا سمت دیگرش لیز خوردم. رباتی جنگی که به ورودی نزدیک‌تر بود، وحشیانه و شلاق‌وار به ابری از پهپادها که به سمتش تیراندازی می‌کردند و رویش شیرجه می‌زدند حمله می‌کرد. مثل گردبادی از فلز افسارگسیخته به همه‌طرف می‌رفت و گلوله‌های بی‌هدف و سرگردان از بدنش شلیک می‌شدند و به در و دیوار و ستون‌ها می‌خوردند. دیدم با یک دستش به یکی از پهپادها ضربه زد و باعث شد ترکش‌های حاصل از انفجارش همه‌جای

<https://t.me/libraryVellichor>

سالن پخش شود. حساسیت حسگرهای دردم را تا حد ممکن کم کردم اما باز هم فشار برخورد پاره آهن کمر و شانه‌هایم را اذیت کرد. تپ‌تپ‌هایی هنگام برخورد حس کردم که می‌دانستم یعنی خرده‌آهن‌ها از لباسم رد شده‌اند و پوستم را پاره کرده‌اند. (نمی‌دانم شما چقدر از شنیدنش وحشت کرده‌اید، چون خودم از گفتنش وحشت کرده‌ام.) دومین ربات سعی کرد به سمت جلو حرکت کند ولی پهلپادها جلوییش دیوار تشکیل دادند و ربات به آن‌ها برخورد کرد و مجبور شد عقب برود و دوباره تیراندازی را شروع کند.

روی پاهایم بلند شدم و با جهشی دیگر کنار هیروانه فرود آمدم. بدنش سالم به نظر می‌رسید و آن‌طور که من می‌دیدم، هیچ اثری از خون دور و برش نبود ولی وقت نداشتم که بررسی کنم و مطمئن بشوم زنده است. (البته فرقی هم نداشت. در چنین مأموریت‌هایی اگر جسد را با خودت بر نمی‌گرداندی آدم‌ها باور نمی‌کردند که گروگان مرده است.) او را سوار کولم کردم و تازه بخش سخت ماجرا شروع شد. باید او را از این سر میدان جنگ می‌بردم آن سر میدان جنگ.

در این فاصله ربات‌ها متوجه شده بودند که الف) یونیت امنیتی اینجاست و ب) چه بلایی سر پهلپادها آورده است و در نتیجه ج) بدجوری از دست یونیت امنیتی کذایی عصبانی بودند. قصد داشتم با تمام سرعت اتاق را ترک کنم.

ربات‌ها موفق شده بودند بیست‌وسه پهلپاد را منهدم کنند. هر کدام مانند یک چراغ کوچک و نقطه‌ای در ذهنم بودند که حالا خاموش شده بودند. البته پهلپادها هم با حمله به مفصل‌ها و اسلحه‌ها و دست‌های ربات‌ها، حسایی به آن‌ها آسیب زده بودند. دوربین یکی از پهلپادهای باقیمانده نشان می‌داد که یکی از ربات‌ها دارد سعی می‌کند از پشت سر به من حمله کند ولی تا خیز برمی‌دارد، زمین می‌خورد. پهلپادها داشتند به قوزک پایش شلیک می‌کردند و بقیه هم حواسش را پرت می‌کردند. ربات جلویی خودش را به سمت در پرتاب کرد تا مسیر خروج من را ببندد. من هم به سمت راست تغییر مسیر دادم و تا آسانسور دویدم. همان‌طور که برای بریس گفته بودم، ربات‌ها کنترل آسانسور را در دست گرفته بودند ولی یادتان نرود که ربات‌ها مثل یونیت‌ها توانایی هک کردن ندارند. من هم قصد کنترل کل سیستم را نداشتم و فقط همین یک آسانسور کافی بود. بهش گفته بودم همین جا

منتظرم بماند. وقتی به آن رسیدم درس فرمان بردارانه باز شد. به آسانسور دستور دادم ما را به بخش تولید برساند. در روی انگشت‌های فلزی ربانی که به زور سعی می‌کرد به ما برسد بسته شد و آسانسور راه افتاد.

پهپاد یک همچنان داخل راهروی ترابری مکانیزه منتظرمان بود. دستور دادم که دریچه‌های بین بخش مهندسی و تولید را ببندد و مسدود کند و بعد از دیوار نقب بزند و به بخش کنترل برود و فیوزها را بسوزاند. وقتی در آسانسور باز شد پهپاد هم با ویزوویزی سرخوشانه رفت تا به کارش برسد. به تقاطعی خالی در بخش تولید قدم گذاشتم و کدی را وارد سیستم آسانسور کردم که قبلاً آماده کرده بودم. سیستم خاموش شد و قفلی به کار افتاد که نیاز به رمز عبور داشت. ربات‌ها اگر ماژول مناسب را داشتند، به راحتی می‌توانستند ازش عبور کنند. باین حال به نظرم رسید الان ترجیح می‌دهند وقت و انرژی‌شان را صرف کارهایی بهتر کنند و همچنان فکر می‌کردم برایم وقت کافی می‌خرد. درواقع امیدوار بودم.

حالا که وقت داشتم به خودم برسم، حسگرهای درد را کمی آزادتر گذاشتم. برخوردهایی که پیش از این روی پوستم حس کرده بودم، از درد گنگ به سوزش تیز تبدیل شدند. مثل انفجارهایی کوچک و دردناک زیر پوست بودند. آخ، آخ، باشه، آخ! مفصل زانویم را سفت کردم تا از پا نیفتم و تنفسم را افزایش دادم.

به علت انفجار پهپادها چندتایی خرده آهن به بدنم برخورد کرده بود. اگر ربات‌ها موفق شده بودند به من شلیک کنند، الان تکه تکه شده بودم. دوباره حسگرهای درد را سرکوب کردم و دردهای انفجاری جایشان را به سوزش‌های محو دادند. (می‌دانم که این کار راه حل دائمی نیست و تظاهر به اینکه اتفاق بدی نیفتاده است در بلندمدت راهبردی غلط برای زنده ماندن است ولی در کوتاه مدت بهترین کاری بود که از دستم برمی‌آمد.) دستی که کلیپ‌های حافظه را داخلش کار گذاشته بودم، کاملاً سالم بود. نفس راحتی کشیدم.

به سمت سالن بخش تولید رفتم که قرار بود دیگران آنجا منتظرم باشند. به فید میکی سقلمه‌ای زدم چون نه خودش و نه ابین در این مدت چیزی نگفته بودند و مطمئن نبودم از طریق فید تصویری دیده

بودند چه اتفاق‌هایی افتاده است یا نه. هم‌زمان حس کردم دست دستکش‌پوش هیروانه شانه‌ام را فشار می‌دهد.

خوشبختانه یادم افتاد که دارم آدمی زنده را حمل می‌کنم و در نتیجه نه با تمام توان ریه‌هایم مشغول جیغ کشیدن شدم و نه پرتش کردم زمین. کلاهخود و در نتیجه بی‌سیم ارتباط صوتی‌اش را کنده بودند. سرش روی شانه‌ی من بود. کلمه‌ها به‌زور از دهانش خارج شدند: «تو کی هستی؟» حواسم پرت بود پس چیزی که از حافظه‌ی موقتم بیرون آمد، پاسخ استاندارد بود: «من یونیت امنیتی قراردادی شما هستم.» حواسم پرت بود چون پیامی نامفهوم از فید میکی و ابین شنیده می‌شد. پیام داخلی فید نبود، صدا بود. میکی داشت از طریق فید صدای محیط را برایم پخش می‌کرد.

صدای فریاد ابین را شنیدم که از خشم خشن و بم شده بود: «کی شما رو فرستاده؟ گری کریس؟»

روی شانه‌ام صدایی نامفهوم از گلوی هیروانه خارج شد: «ها؟»

صدایی دیگر که از طریق فید می‌شنیدم، حتی برای من هم زیادی

ضعیف بود. چهار دقیقه‌ی تمام طول کشید تا آن صدا را به

اسپکتروگرام (۴۰) تبدیل کنم و تازه بعدش متوجه شدم اوضاع از چه قرار

است. دو صدای مختلف به گوش می‌رسید، یکی صدای بم مفاصل

میکی بود و دیگری صدای زیرتر زره‌های محافظی که به هم برخورد

می‌کردند.

گندش بزنند.

راستش باید اعتراف کنم که من هم اشتباه می‌کنم (فایلی جداگانه در

سیستم ساختم که فهرست اشتباهاتم را آنجا نگه می‌دارم.) و این بار

مرتکب اشتباهی خیلی بزرگ شده بودم. همه‌ی رفتارهای عجیب و غریب

و ناراحتی‌ها و بدبینی‌های ویلکن را به ظهور ناگهانی خودم ربط داده

بودم، یونیتی امنیتی که یکپه‌و از ناکجا پیدایش شده بود و مشاور امنیتی

دیگری فرستاده بودش که وجود خود این مشاور نشان می‌داد مشتری‌ها

به او و گرث اعتماد نداشته‌اند. (بله، می‌دانم. همان قضیه‌ی همیشگی

همه‌ش به‌خاطر منه که همه‌ی آدم‌ها مرتکبش می‌شوند.) ولی حالا

مشخص شد که دلیل نگرانی‌اش کاملاً چیز دیگری بوده است.

مزیت بستن قرارداد گروه امنیتی با شرکت بیمه‌ای مثل شرکتی

که قبلاً مالک من بود، این است که گروه امنیتی را در قراردادهای کوچک در یکی از نمایندگی‌های شرکت تحویل می‌دهند و در قراردادهای بزرگ با سفینه‌های مخصوص شرکت پیستان می‌فرستند. این کار امکان سوءاستفاده را کاهش می‌دهد و افرادی که قرارداد بسته‌اند شما را بکشند، نمی‌توانند خودشان را به جای گروه امنیتی شما جا بزنند. ویلکن و گرث کارشان را بلد بودند. با اینکه مکالمه‌هایشان را در کشتی و موقعیت‌های دیگر شنود کرده بودم، ذره‌ای به این موضوع شک نکرده بودم. البته اگر برای گری کریس کار می‌کردند این مسئله طبیعی بود چون حسابی حواسشان را جمع می‌کردند مبادا شنود شوند. به خصوص الان که همه در فضای ابرشرکتی از دستشان حسابی شکار بودند. حالا دیگر پهبادم به دریچه‌ای رسیده بود که مثلاً ویلکن قرار بود آنجا منتظرم باشد. البته معلوم است که آنجا نبود و مشغول خیانت کردن به کارفرماهایش بود. (وقتی گفتم خوشم نمی‌آید آدم‌ها مسئول امنیت باشند فکر کردید دارم عوضی بازی درمی‌آورم، نه؟) از ارتباطم با میکی استفاده کردم و به دوربینش وصل شدم. اوضاع خیط بود. تصویر می‌لرزید ولی می‌توانستم میکی و ویلکن را ببینم که باهم گلاویز شده بودند و میکی چسبیده بود به ستون. میکی با یکی از دست‌هایش میچ دست راست ویلکن را چسبانده بود به ستون و ویلکن هم سعی داشت دستش را پایین ببرد و به ایبن شلیک کند. دست میکی مشکلی پیدا کرده بود اما نمی‌توانستم خوب ببینمش و اصلاً هم نمی‌خواستم حواسش را با درخواست گزارش آسیب پرت کنم. ویلکن دست دیگرش را در برابر صورت میکی گرفته بود و به نظر می‌رسید می‌خواهد او را کنار بزند ولی قصد دیگری داشت؛ در قسمت بازوی زره محافظش اسلحه‌های انرژی کار گذاشته بود و داشت سعی می‌کرد اسلحه را به سمت سر میکی بگیرد و شلیک کند. (میکی بدون سر هم فعال می‌ماند ولی دوربین و بخشی از حسگرهایش داخل سرش بودند و نابود شدنشان خیلی بد بود.) ویلکن من را از فید خودش بیرون انداخته بود ولی من از اتصال ایبن استفاده کردم تا دورش بزنم: «من یونیت امنیتی هستم. بهتره مذاکره کنیم. اگه حاضر بشی در دادگاه شهادت بدی، مشاورین می‌تونه مصونیت قضایی ت رو تأمین کنه.» امیدوار بودم این

حرفم واقعی به نظر برسد. (راستش یکی از دیالوگ‌های سریال قمر پناهگاه بود.) مطمئنم لحنم هم شبیه کسانی بود که سعی می‌کردند حواس طرف مقابل را پرت کنند و وقت بخرند. راستش نه می‌خواستم وقت بخرم و نه جواب دادنش برایم اهمیتی داشت. فقط می‌خواستم آن‌قدر حواسش را پرت کنم که متوجه نشود داخل فیدش مشغول چه کاری بودم. «کار رئیس‌ها تمومه. هرچقدر هم که بهت پول داده باشن، به زندون رفتنش نمی‌ارزه.» (بله، درست حدس زدید. این هم یکی از دیالوگ‌های قمر پناهگاه بود.) در همان حین داشتم باعجله دنبال کد صحیح می‌گشتم. شرکت‌هایی که زره محافظ می‌سازند با شرکت‌هایی که سیستم‌های امنیتی و پهپادهای اطلاعاتی و دوربین و چنین چیزهایی می‌سازند، فرق دارند و ساختارشان آن‌قدر متفاوت است که کار من سخت‌تر از معمول شد.

ابین اسلحه‌ی ویلکن را گرفته بود و داشت به میکی کمک می‌کرد که آن را از دست ویلکن دریاورد ولی در برابر توان زره کار چندانی از دستش بر نمی‌آمد. مشخص بود که نمی‌داند در دست زره سلاح انرژی قرار دارد و در نتیجه تهدید دست چپ بیشتر از دست راست است. در فید می‌شنیدم که ابین به میکی می‌گوید دست ویلکن را رها و فرار کند. میکی هم مخالفت می‌کرد، چون می‌دانست اگر این کار را بکند ویلکن به ابین شلیک می‌کند. درستش این بود که ابین هرچه زودتر فلنگ را ببندد ولی او هم حاضر نبود بدون میکی چنین کاری کند.

پیچیدم تا به سمت سالن اصلی تولید بروم، یعنی جایی که آن سه نفر باهم درگیر بودند. دست ویلکن آرام به سمت سر میکی می‌رفت و هر لحظه به محل مدنظرش نزدیک‌تر می‌شد. تلاش و تقلا و لگدپراکنی‌های ابین هم فایده نداشت. اگر در عرض سی ثانیه کد را پیدا نمی‌کردم، باید هیروانه را زمین می‌گذاشتم و کار را به روشی دشوارتر انجام می‌دادم.

در کانال دیگر، پهپاد یک گزارش داد که دیگر نمی‌تواند فعالیت را تشخیص بدهد؛ یعنی ربات‌های جنگی سعی نداشتند دریچه‌ای را از جا دریاورند که او به‌تازگی بسته و مسدود کرده بود. پهپاد از شبکه جدا شده بود و نمی‌توانست درباره‌ی فعالیت بقیه‌ی پهپادها گزارش بدهد که یعنی ربات‌ها کار سایر پهپادها را ساخته بودند و حالا مشغول تعمیر کردن همدیگر

بودند. (درست شنیدید؛ تا وقتی پردازشگر اصلی ربات‌ها نابود نشده باشد، توانایی تعمیر خودشان را دارند. بله، این موضوع هم ترسناک است و هم اعصاب خردکن.) به‌زودی مسیری دیگر برای خروج از بخش مهندسی پیدا می‌کردند و سروقت ما می‌آمدند. انگار خودم به‌قدر کافی بدبختی نداشتم.

همین‌طور که با دستپاچی زره ویلکن را رصد می‌کردم، بالاخره کد صحیح را پیدا کردم. خیالم راحت شد. کانالی باز کردم و دستور توقف فرستادم.

اینکه شرکت از زره‌های مکانیکی مثل زره ویلکن استفاده نمی‌کند فقط به این دلیل نیست که شرکت خسیس است، دلیل دیگرش مشکل هک شدن این زره‌هاست.

میکی خودش را آزاد کرد و همان‌طور که سعی می‌کرد همچنان بین ایبن و ویلکن قرار بگیرد، از ویلکن فاصله گرفت. ویلکن عملاً سر جایش خشک شده بود و داشت با اخم دستورهای صوتی ارسال می‌کرد که فایده‌ای نداشتند. (چون من ارتباط صوتی‌اش با فید را هم قطع کرده بودم. خب دلم نمی‌خواست گرث از این ماجراها بویی ببرد و غافلگیری‌ام خراب شود.) اسلحه داشت از دست ویلکن رها می‌شد که ایبن جلو جهید و آن را قاپید.

آسیب‌دیدگی‌های میکی را دیدم؛ روی سینه‌اش جای برخورد دو گلوله‌ی انرژی به چشم می‌خورد و دست راستش قلم شده بود. گفتم: «نگران نباشین. زرهش رو قفل کردم.» فید میکی را عقب بردم تا ببینم دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود. ویلکن صبر کرده بود سر من گرم ربات‌های جنگی شود، بعد پیش میکی و ایبن برگشته بود. سریع به سمتشان رفته و گفته بود باید چیزی مهم را به آن‌ها بگویند ولی باید فید و ارتباط صوتی‌شان را قطع کنند. بعد ایبن را از موهایش گرفته بود چون ایبن کلاهخود نداشت؛ سگک کلاهخودش وقتی سعی کرده بودم او را از دست ربات نمونه‌بردار زیستی نجات دهم آسیب دیده بود.

ویلکن اسلحه را سمت ایبن گرفته بود و گفته بود: «شرمنده. مشکل شخصی باهاش ندارم. دستوره.» همین حرفش باعث شده بود موفق نشود چون میکی خودش را بین او و ایبن انداخته و سر اسلحه را به‌زور کنار زده بود. (اینکه میکی رباتی دست‌آموز و حرف‌شنو بود دلیل نمی‌شد که از پس زره ویلکن برنیاید.) ویلکن با اسلحه

به دست میکی شلیک کرده بود ولی این کار هم جلوی میکی را نگرفته بود.

ابین من را دید و نالید: «هیرونه!»

بلافاصله گفتم: «زنده‌ست.» چون اسلحه دست ابین بود، به‌تازگی تحت فشار عصبی شدید قرار گرفته بود و ضامن اسلحه‌اش هم کشیده بود. این مدل آدم‌ها من را به وحشت می‌اندازند.

میکی با لحنی غم‌زده گفت: «یونیت امنیتی، مشاور ویلکن سعی کرد به ابین شلیک کنه.»

ابین اسلحه را روی شانه‌اش انداخت و با عجله به سمت من آمد. صورت هیرونه را لمس کرد و بعد به من نگاه کرد: ممنونم! ازت ممنونم! قدردانی؛ چه حس خوبی. «میکی، گزارش آسیب بده.»

«توان عملکردی من هشتادوشش درصده.» بعد دست قطع‌شده‌اش را بلند کرد و گفت: «چیزی نیست. فقط یه خراشه.»

ای بی‌نمک! ابین شو که به سمتش برگشت و گفت: «میکی دستت!» باز شروع شد. یک چشمه‌ی پر حرارت دیگر از محبت ابین به میکی! تا هنوز شروع نشده بود به میکی گفتم: «میکی، بیا هیرونه رو از من بگیر.» میکی جلو آمد و دست‌هایش را باز کرد. هیرونه نیمه‌هوشیار بود ولی چنگی که به زاکت من انداخته بود حسایی محکم بود. ابین آرام دست هیرونه را باز کرد و من او را در آغوش میکی گذاشتم.

برگشتم سمت ویلکن. اینکه موی ابین را کشیده بود بیشتر از بقیه‌ی چیزها عصبانی‌ام کرده بود. آن حرفش درباره‌ی مشکل شخصی نداشتن هم همین‌طور. اگر ویلکن بدون هیچ حرفی شلیک کرده بود، ابین الان مرده بود و میکی هم نابود شده بود ولی ویلکن دلش می‌خواست ابین بداند که بهش خیانت شده است. اگر این مشکل شخصی نبود پس چه بود؟

من از آدم‌های کینه‌ای که مشکل شخصی دارند خوشم نمی‌آید. یکی دیگر از دلایل بسیار که چرا به نظرم آدم‌ها نباید مشاور امنیتی شوند این است که بعضی‌هایشان از خشونت کارشان بیش از حد لذت می‌برند. به ویلکن نزدیک شدم و کمربندی را که مواد منفجره و سایر وسایل به آن آویزان می‌شد، کندم. از پشت بخش شفاف کلاهخود

چپ چاپ نگاهم کرد. کمر بند را روی شانه ام انداختم و گفتم: «دان ابین، به نظرم بهتره شما روتون رو برگردونین.»

ابین از میکی و هیروانه رو برگرداند به سمت من و گفت: «نه!» بعد با آرامشی بیشتر اضافه کرد: «می دونم ناراحتی که تو رو فرستاد توی دهن ربات ها ولی نکشش.»

راستش من به خاطر خودم عصبانی نبودم. رفتن به چنین موقعیت هایی بخشی از کار من بود. یا لاقلاً زمانی تعریف شغل من دقیقاً همین بود. حس کردم ماجرا آن قدر سریع رخ داده که لابد ابین متوجه نشده اوضاع دقیقاً از چه قرار است.

احتمالاً خودش هم متوجه شده بود که دلیلش من را قانع نکرده بود، چون بلافاصله اضافه کرد: «اگه برای گری گریس کار می کنه، به شهادتش نیاز داریم.»

این حرفش منطقی بود. اصلاً تنها دلیل آمدن من به اینجا همین بود. به نقاب ویلکن نگاه کردم. چهره اش خالی از احساس بود و سعی می کرد وحشتش را نشان ندهد. حالا که ارتباط فیدی و صوتی اش مختل شده بود، صدای ما را از ته چاه می شنید. وقتی زره خاموش شده بود منافذی را باز کرده بود تا نه جریان هوا قطع شود و نه ویلکن از گرما بپزد. می توانستم فرمان بدهم بعد از رفتنمان بسته شوند و این طوری ابین هم فکر می کرد اتفاقی بوده است.

خب، برگشتیم سر بحث اهمیت دادن. اصلاً برای من فرقی داشت ویلکن بمیرد یا زنده بماند؟ راستش نه.

گفتم: «باید بریم.» و دستم را گرفتم جلوی ابین تا اسلحه را به من بدهد. اسلحه را به من داد و من هم راهم را کشیدم و رفتم. منافذ زره ویلکن را هم گذاشتم باز بمانند.

وقتی ابین و میکی پشت سرم راه افتادند، گفتم: «ربات هایی که توی بخش مهندسی گیر افتاده ان به محض اینکه خودشون رو تعمیر کنن، می آن دنبالمون. پهبادی که هک کردم هم گزارش می ده که یه ربات فعال دیگه توی تأسیسات هست. احتمالاً جایی در مسیر ما به شاتله.» در ضمن مطمئن بودم قرار است از هر وسیله ی متحرک دیگری که در تأسیسات باقی بود علیه ما استفاده کنند و اصلاً دلم نمی خواست با یک ربات نمونه بردار زیستی دیگر روبه رو شوم.

ابین قدم هایش را بلندتر کرد تا به من برسد: «از طریق فید و بی سیم نمی تونم با شاتل تماس بگیرم. میکی هم نمی تونه.»

گفتم: «چون من دسترسی تون رو مسدود کردم. نمی خواستم به شاتل خبری بدین که گرث رو دستپاچه کنه و کاری غیرمنطقی ازش سر بزنه.» لاقلاً تا زمانی که فکری به حال گرث می کردم، نمی توانستم از اینجا زرهش را هک کنم. حتی اگر فید را باز می کردم هم نمی توانستم. کدهای هر زره منحصر به فردند (تولید کنندگان این زره ها از پشت کوه نیامده بودند.) برای همین لازم بود آن قدر نزدیکش بشوم که بتوانم رصدش کنم.

ابین شگفت زده گفت: «فهمیدم.» ولی با من بحث نکرد. البته شاید هم لحنش شگفت زده نبود. به هر حال ابین باهوش بود: «احتمالاً امید واهییه که گرث هم قاتل نباشه.»

گفتم: «طبق اطلاعاتی که از کشتی باری به دست آوردم، قبلاً بارها باهم همکاری بوده ان. تقریباً مطمئنیم که توی این ماجرا هم همدستن. احتمالاً گروه امنیتی اصلی شما رو سر به نیست کرده ان و خودشون جاشون رو گرفته ان.»

ابین گفت: «سر به نیست... یعنی کشتنشون؟»

گفتم: «بعید نیست.» وقتی در بندرها و هاتون سوار کشتی باری میلو می شدم، خبرهای محلی را داندلود نکرده بودم و فقط دنبال خبرهای پورت فری کامرس و گری کریس گشته بودم. اگر هم خبری درباره ی دو جسد تازه کشف شده ی مجهول الهویه پخش شده بود، من که چیزی نشنیده بودم. (راستش حذف فیزیکی آدم ها در حلقه های ترانزیت کاری بی نهایت دشوار است چون مقامات امنیتی همیشه حواسشان به این چیزها هست و اگر چنین اتفاقی بیفتد هیچ خوششان نمی آید.) «حالا که گرث توی کشتیه، برای راحتی کار خودمون بهتره وضعیت رو گروگان گیری در نظر بگیریم.»

راستش از گروگان گیری متنفرم، حتی وقتی گروگان گیر خودم باشم. میکی گفت: «خیلی بده.»

همین. همین را می گویم دیگر. این میکی خیلی روی اعصاب است. آخر گفتن چنین جمله ای چه فایده ای دارد؟ دقیقاً چه چیزی به مکالمه اضافه می کند؟ صرفاً یک مشت اصوات اضافه ی بیخود و به درد نخور است که به آدم ها حسی بهتر بدهد.

ابین داشت در فید خودش فیلم درگیری من با ربات ها در بخش مهندسی را بررسی می کرد. کل فیلم کمتر از یک دقیقه بود برای همین خیلی وقتش را نگرفت. گفت: «ویلکن به ربات ها دستور

می داد؟ شاید بدون اون خاموش بشن. ولی اگه گرث هم بهشون دسترسی داشته باشه، بازم کارمون گیره.»

گفتم: «فکر نکنم ویلکن یا گرث اختیار ربات ها رو در دست داشته باشن. توی فیدشون شنود کردم و اگه این طور بود، متوجه می شدم. حتی اگه فیدشون رو رمزگذاری کرده بودن هم متوجه می شدم.» راستش آن چنان باهم حرفی نزده بودند که این هم خودش به نظرم مشکوک بود. (می دانم، معما چو حل گشت آسان شود.)

میکی گفت: «ربات ها احتمالاً در حالت نیمه فعال بودن و دستور داشتن به محض ورود هر کسی فعال بشن.» هیروانه برگشت و زمزمه ای محو کرد و میکی به او گفت: «اشکالی نداره هیروانه. خوب می شی.» ایده ی میکی قبلاً به ذهن خودم هم رسیده بود.

ابین داشت می گفت: «نمی فهمم. اگه گرث و ویلکن رو فرستاده بودن تا ما رو بکشن، دیگه چه نیازی به ربات ها بود؟ می فهمم که گری کریس می خواسته مأموریت ما رو مختل کنه ولی...»

گفتم: «صبر کنین.» باید خیلی فوری فیلمم را بررسی و این فرضیه را راستی آزمایی می کردم و راستش نمی توانم هم راه بروم و هم مدام محیط را برای تشخیص دشمن رصد کنم و هم حواسم به حرف های یاروها باشد، آن هم بدون کمک سیستم امنیتی یا سیستم اصلی. برای اینکه کمک گرفته باشم، تحلیل هایم را هم زمان در دسترس میکی قرار دادم و شنیدم که میکی دارد برای ابین توضیح می دهد که من دقیقاً دارم چه کار می کنم.

برای پهبادم پینگ فرستادم و خواستم فهرستی از دستورات نیمه فعال و فعال و خاموش شدن را برایم بفرستد. بعد فیلم میکی از دزدیده شدن هیروانه را بیرون کشیدم و آن را هم بررسی کردم و بعد فیلم حمله ی دوم خودم را بررسی کردم که ربات سروقت ویلکن رفته بود. کارم را تمام کردم و به خلاصه ی لاگی نگاه کردم که پهباد برایم تهیه کرده بود. (کار کردن با چنین پهباد پیشرفته ای واقعاً لذت بخش بود.)

به ابین گزارش دادم: «ربات ها و پهبادها را برای مقابله با شما اینجا نفرستاده بودن. همه شون بخشی از اموال تأسیسات بودن. وقتی این تأسیسات ساخته می شد، ایستگاه ترانزیت هنوز ساخته نشده بود و در نتیجه اگه راهزن ها حمله می کردن دفاع از تأسیسات ساده نبود و گری کریس هم قصد نداشت برای دفاع از

تأسیسات از شرکت‌های امنیتی دیگه کمک بگیره چون اگه چنین کاری می‌کرد دستشون رو می‌شد که این تأسیسات درواقع برای زمینی‌سازی نیست و برای حفاری کانی‌های سنتزیه.» احتمالاً یکی دیگر از دلایل حضورشان این بود که کارگرهای انسانی را سر جایشان بنشانند. «از وقتی تأسیسات به حال خودش رها شده این پهباداها و ربات‌ها خاموش بوده‌ان و وقتی شاتل شما پهلوی گرفته فعال شده‌ان. بررسی‌های من نشون می‌ده که خود گرث و ویلکن هم از دیدنشون تعجب کردن.» اگر تحلیل داده‌ها را به عهده‌ی ربات می‌گذاشتید، شاید متوجه این آخری نمی‌شد ولی من در خواندن چهره و صدای آدم‌ها خبره شده‌ام. (بخش‌های ارگانیک بدنم اینجا به کار می‌آمدند. البته باید در نظر بگیرید که تحلیل چهره‌ی آدم‌ها در فیلم که می‌شود راحت متوقف و عقب و جلویش کرد و تصاویر را بزرگنمایی کرد، راحت است.) «تصور می‌کنم ویلکن فکر می‌کرده با راهزن‌ها طرف هستیم و راهزن‌ها هیروانه رو دزدیدن. لااقل تا وقتی ربات‌های جنگی به خودش حمله کردن که چنین نظری داشت. احتمالش هست که گری کریس به گرث و ویلکن چیزی درباره‌ی ربات‌ها نگفته باشه به امید اینکه ربات‌ها کار اون‌ها رو هم یکسره کنن.» این طوری کل قضیه مختومه می‌شد.

خیلی دوست داشتم بدانم ویلکن درباره‌ی این قضیه چه حسی دارد. به نظر نمی‌رسید از انجام مأموریتش منصرفش کرده باشد. انتظار داشت ربات‌ها من را نابود کنند. قصدش این بود که ابین و میکی را بکشد. یعنی روی این موضوع حساب کرده بود که از اینجا جان سالم به در می‌برد و حقوقش را تمام و کمال می‌گیرد.

ابین نفسش را با خشم و استیصال بیرون داد و گفت: «شاید بتونیم از همین موضوع علیه گرث استفاده کنیم، نه؟ بهش بگیم که گری کریس سعی کرده ویلکن و اون رو بکشه. شاید علیه گری کریس شهادت بدن. شاید هم بتونیم از ویلکن به‌عنوان گروگان استفاده کنیم.» سرش را تکان داد و لبش را گاز گرفت.

داشت راهبردی فکر می‌کرد که همیشه نشانه‌ای خوب است و به‌جای اینکه به من دستورات احمقانه بدهد، داشت از من سؤال می‌پرسید. البته که من موظف به فرمان‌برداری نبودم ولی باعث نمی‌شد از آزاردهندگی دستورها کم شود. گفتم: «تنها برتری ما در حال حاضر اینه که گرث نمی‌دونه ویلکن گیر افتاده.»

پهپاد همچنان هیچ گزارش فعالیتی از سمت درپچه نمی داد که یعنی ربات ها مسیرشان را عوض کرده بودند یا داشتند روی آسانسورها کار می کردند. به پهپاد گفتم به موقعیت من بیاید (وقتی به ویلکن رسید دستور دادم جلوی صورتش به مدت بیست و شش ثانیه توقف کند. دروغ چرا، کمی از دستش عصبانی بودم.)

ابین باز هم داشت به من نگاه می کرد. از طریق دوربین میکی می دیدم که دارد به من نگاه می کند. گفت: «مطمئنم گرث برای اینکه به بقیه ی گروه حمله کنه نیاز به علامت ویلکن داره. بهتر نیست با کیدر تماس بگیرم؟ می تونم ارتباطی کاملاً امن برقرار کنم.»

پرسیدم: «مطمئنم می تونین قبل از اینکه فریاد بزنه "هی رفقا! دان ابین همین الان از طریق فید باهام تماس گرفت!" بهش بگین این کاررو نکنه؟» مشکل آدم ها همین بود.

ابین خواست جوابم را بدهد اما لحظه ای مکث کرد و سرانجام دوباره سر تکان داد. «نه، احتمالاً نه. ولی باید بفهمیم توی شاتل چه خبره.» میکی گفت: «شاید بهتر باشه اول با ویبال تماس بگیریم. ویبال فریاد نمی زنه. سریع هم صحبت نمی کنه.»

قبل از اینکه پهپاد در حالت بی صدا از کنارمان عبور کند، در فید به میکی و ابین هشدار دادم. می خواستم پهپاد را برای دید زدن جلوتر بفرستم. با اینکه هشدار داده بودم، ابین باز هم لحظه ای خودش را پس کشید و وقتی پهپاد از کنارش گذشت آن را تماشا کرد. درباره ی شاتل حق با او بود. اگر از وضعیت داخل گزارش می گرفتیم، می توانستیم نقشه ای بکشیم و ابین و میکی هم دست از سر من برمی داشتند که در حال حاضر خیلی به نفعم بود. (داشتم فراموش می کردم یونیت امنیتی بودن چقدر سخت است.) گفتم: «شاتلتون تجهیزات پایش امنیت نداره؟ مثلاً دوربین یا ربات، حتی غیرفعال.»

ابین با دلخوری موهایش را عقب داد و گفت: «نه.» به فکر فرو رفت.

دست آخر گفت: «چون بهشون نیازی نیست. البته توی لباس های مخصوص تخلیه ی اضطراری شاتل دوربین هست ولی الان غیرفعال توی انبار تجهیزات اضطراری ان که درش قفله.»

میکی گفت: «دان ابین، دوتا لباس اضطراری توی عرشه هست.

فرکانس ارتباط رادیویی شون رو دارم.»
ابین به سمت من برگشت: «می تونی از اینجا ارتباط رادیویی شون رو فعال کنی؟»
احتمالاً کاری نداشت ولی فرقی نمی کرد که گرث کار بقیه را ساخته بود یا منتظر علامت ویلکن بود. به هر حال باید گرث را از شاتل بیرون می کشیدیم.
در واقع باید همه را از شاتل بیرون می کشیدیم.
نقشه ای داشت در ذهنم شکل می گرفت. احتمالاً نقشه ی بدی بود.
(وقتی بیشتر نقشه هایتان حاصل تماشای سریال های آب دوغ خیری باشد، بهتر از این هم نمی شود.) گفتم: «باید برگردیم به بخش زمین شناسی.»

فصل ششم

حالا که می دانستم کجا می خواهیم برویم، رفتن آسان تر شده بود. اول خودمان را رساندیم به تقاطع آسانسور بعدی و من چند دقیقه را صرف این کردم که خیلی دقیق و محتاطانه آسانسور رمزگذاری شده‌ی خودم را پیدا کنم و فعالیتش را از کل سیستم مخفی کنم. (به نظر منطقی می آید ولی مشکلش این است که ممکن است بقیه‌ی آسانسورها سعی کنند از همان مسیری استفاده کنند که در ظاهر خالی است. نتیجه‌اش برای مسافران آسانسور دقیقاً همان قدر ترسناک است که فکرش را می کنید.)

پهپادم را اول فرستادم داخل آسانسور. صرفاً برای اینکه مطمئن بشوم کسی در بخش زمین شناسی منتظرمان نیست. بعد میکی و ابین و هیروانه را رساندم به بخش زمین شناسی. زیر سقف شفاف و طوفان متغیر که جو سیاره را تشکیل می داد، در سالن بخش زمین شناسی پیش رفتیم. پشت سرمان دریچه‌ها را می بستیم و رویشان رمز عبور می گذاشتیم. تنها فایده‌اش این بود که به آدم‌های همراهم بیشتر حس امنیت می داد. اگر ربات‌ها کمی تلاش می کردند خیلی راحت می توانستند از شان عبور کنند؛ به خصوص اگر همگی باهم آتششان را روی یک دریچه متمرکز می کردند. امیدم به این بود که نقشه‌شان گیر انداختن ما در مسیر شاتل باشد که آن هم چشم اندازی نویدبخش نبود ولی لاقلاً برایمان اندکی بیشتر زمان فراهم می کرد. پهپاد را فرستادم تا راهروهای منتهی به شاتل را بررسی کند و نقطه‌ی شبیخون احتمالی ربات‌ها را برایم مشخص کند. (می دانستم ربات‌ها حتی اگر کنترل سیستم آسانسور را به دست بگیرند هم از آن استفاده نمی کنند چون حالا فهمیده بودند چه کارهایی از یونیت‌های امنیتی برمی آید اما باز هم به آسانسور نامرئی ام دستور دادم در بخش‌های مختلف تأسیسات چرخ بزنند. تیری در تاریکی بود.)

به هر حال اولین اقدام برای برگشتن ما به شاتل، بیرون کشیدن گرت بود.

به نظرم رسید اگر کمک داشته باشم می توانم سروته ماجرا را زودتر هم بیاورم. میکی هیروانه‌ی نیمه هوشیار را روی یکی از صندلی‌های نرم نزدیک کنسول گذاشته بود و ابین جعبه‌ی کمک‌های

اولیه را از کمر بندش باز کرده بود و داشت داخلش را می گشت. گفتم: «سعی می کنم از طریق فید با لباس های اضطراری داخل شاتل ارتباط برقرار کنم ولی قبلش باید این کنسول رو فعال کنم. توی این تأسیسات تعدادی مته ی حفاری عظیم هست که شاید بتونیم ازشون علیه ربات ها استفاده کنیم.» راستش مته ها را دقیقاً برای این کار نمی خواستم ولی حوصله ی بحث کردن هم نداشتم.

ابین سر تکان داد و قرص های ضربه ی مغزی و شوک را به میکی داد و گفت: «میکی به هیروانه کمک کن. من باید این کنسول رو راه بندازم.» بعد به من اخم کرد و گفت: «خون ریزی داری.»

به جهتی که اخم کرده بود، نگاه کردم؛ خون و مایعات دیگر از بدنم روی زمین می چکید. از نشتی داشتن متنفرم. رگ هایم خود کار بسته می شدند و بیشتر خرده آهن ها هم از بدنم بیرون آمده بودند ولی یکی از گلوله ها جابه جا شده و زخم را باز کرده بود. محتاطانه حسگر دردم را فعال کردم تا ببینم اوضاع از چه قرار است. ای وای... دقیقاً همان اتفاقی افتاده بود که فکرش را می کردم.

ابین گفت: «تیر خوردی؟» به سمتم آمد و دستش را دراز کرد تا زانکم را کنار بزند.

یک قدم عقب رفتم. ابین ایستاد. کمی متعجب بود. میکی به سمت ما برگشت. حسگرهایش روی من متمرکز شده بودند. از طریق دوربین میکی صورت خودم را بررسی کردم. فکر می کردم بیشتر از این ها اختیار حالت صورتم را دارم ولی انگار این قضیه محدود به زمان هایی بود که احساسات واقعی نداشتم. در ارتباط فیدمان میکی به من گفت: «نگران نباش یونیت امنیتی. ابین بهت آسیب نمی زنه.»

ابین دست خالی اش را بالا گرفت و کف دستش را به من نشان داد، حالتی که معمولاً به معنی به من شلیک نکن بود. منتها ابین نگران این مسئله به نظر نمی رسید. درواقع هیچ حالت خاصی نداشت. گفت: «ببخشین ولی به کمک پزشکی نیاز داری. می خوام بگم میکی کمکت کنه؟ این طوری راحت تری؟»

گفتم: «من نمی...» ولی نمی دانستم چطور باید جمله را کامل کنم. به کمک نیاز داشتم ولی دلم نمی خواست کسی بهم دست بزند. هر دو احساس هم زمان و کاملاً حقیقی بودند.

ابین منتظر بود و به من نگاه می کرد. بعد گفت: «میکی، هیروانه

اون قدر حالش خوب هست که فعلاً رهاش کنی؟»
هیروانه به سختی پاسخ داد: «من خوبم.» به یک بطری نوشیدنی تأمین
رطوبت بدن چنگ زده بود: «حالم خوبه.»
ابین گفت: «خوبه. من روی کنسول کار می‌کنم. میکی تو هم بیا اینجا و
به رین کمک کن.» همچنان نگاهش به من بود و جعبه‌ی داروها را بالا
گرفته بود تا میکی بیاید و آن را ازش بگیرد.
وقتی ابین به سمت کنسول می‌رفت، میکی گفت: «لطفاً دست چپت رو
بالا بگیر و پیرهن‌ت رو در بیاار یونیت امنیتی.»
برای این کار باید اسلحه و کمر بند ویلکن را زمین می‌گذاشتم. همین کار
را هم کردم و آن‌ها را روی صندلی پشت سرم گذاشتم چون به نظرم
یونیت‌های امنیتی چنین کاری می‌کردند و الان بیشتر از همیشه نیاز
داشتم که مثل یونیت‌های امنیتی به نظر برسم چون تمام حواسم را
متوجه جوابی کرده بودم که باید به ابین می‌دادم. دست‌آخر گفتم: «من
رین نیستم. رین...»

با این حال ابین داشت کنسول مته‌های حفاری را روشن می‌کرد و
حواسش به من نبود. وقتی داشت رابط کنسول را داخل فید بررسی
می‌کرد، گفت: «مشاور رین در واقع سرپرست تونه. درسته؟ ببخشین.»
میکی رصدم کرد و نتیجه را در فید برایم فرستاد. بعضی از تکه‌های فلز
داخل بدنم واقعاً بزرگ بودند. میکی گیره‌ای دیگر را از داخل سینه‌اش
بیرون فرستاد تا جعبه‌ی داروها را نگه دارد (چون یک دستش قلم شده
بود.) و با دست دیگر کاوشگری را بیرون کشید. به میکی گفتم: «به
مسکن نیاز ندارم. خودم می‌تونم گیرنده‌های دردم رو سرکوب کنم.»
میکی گفت: «خوش به حالت. چه توانایی به درد بخوری..» بعد کاوشگر را
داخل زخم پهلویم فرو کرد: «من گیرنده‌ی درد ندارم پس اصلاً درد رو
احساس نمی‌کنم.»

یکی از تفاوت‌های ربات‌ها و یونیت‌ها همین بود. یک بار با کت دربار‌ه‌ی
این تفاوت‌ها صحبت کرده بودیم، اینکه نمی‌توانستیم به هم اعتماد کنیم
به خاطر اینکه در نهایت دستورهای آدم‌ها بر تصمیم‌های خودمان
ارجحیت داشتند. کت گفته بود: «اینجا که آدمی در کار نیست.»
ولی اینجا پر از آدم بود. به میکی گفتم: «بینم میکی، تو به دان ابین
گفتی که رینی در کار نیست و من رین هستم؟»

میکی گفت: «بله.» گلوله را پیدا کرد و آرام بیرون کشید. «وقتی اولین ربات جنگی به ویلکن حمله کرد و ازم پرسید که می‌دونم تو راست می‌گی یا نه، بهش همه چیز رو گفتم. چون خودم دلم می‌خواست بهش گفتم نه از سر اجبار.»

مطمئن بودم میکی واقعاً به حرفی که می‌زند اعتقاد دارد. «چرا این فکر می‌کرد بهش دروغ گفته‌ام؟»

«چون در جی‌آی استفاده از یونیت‌های امنیتی ممنوعه.» زخم را بست و به آن ماده‌ی مسدودکننده زد و سراغ زخم و گلوله‌ی بعدی رفت. «دان این گفت کسی که تو رو اینجا فرستاده نمی‌خواد هویتش فاش بشه چون از نظر قانونی پاش گیره ولی در نهایت گفت اهمیتی نداره چون تو اومدی به ما کمک کنی.»

این داشت از طریق کنسول یکی یکی مته‌ها را روشن می‌کرد. باید سعی می‌کردم هرچه زودتر از وضعیت داخل شاتل خبردار بشوم.

کار سختی بود، چون هم‌زمان باید سعی می‌کردم اتصال رادیویی و فید این و میکی را از تمام موجوداتی که قصد کشتنمان را داشتند، مخفی نگه دارم تا نتوانند از آن‌ها برای ردیابی ما استفاده کنند ولی اینکه میکی فرکانس دقیق ارتباط رادیویی با لباس‌های محافظ را داشت خیلی کمکم می‌کرد. فید شاتل همچنان فعال بود و من توانستم مخفیانه به لباس‌ها پینگ بفرستم. با کمی دست‌کاری موفق شدم ارتباط رادیویی را وصل کنم.

اول صدای کیدر را شنیدم که گزارش وضعیت اجیرو را می‌خواست. بعد صدای بریس آمد که داشت می‌گفت مدسیستم اجیرو را در حالت بستری قرار داده است. ویبال در پس‌زمینه چیزی گفت که کامل ضبط نشد. بعد شنیدم گرث می‌گوید: «هنوز از ایستگاه جوابی نیومده؟»

کیدر که عاصی به نظر می‌رسید گفت: «هنوز نه. حتماً به خاطر طوفانه.»

ویبال باز چیزی گفت ولی صدایش همچنان درست شنیده نمی‌شد.

گرث جواب داد: «نه. همین‌جا منتظر می‌مونیم تا خبر تازه بهمون برسه.»

اوضاع خوب نبود. صدای گرث آرام و مطمئن و امیدبخش به نظر می‌رسید ولی بررسی سردستی و ساده نشان می‌داد که نگران و مضطرب بود.

اتصال را قطع و مسدود کردم. این نمایشگر کنسول را راه

انداخته بود که حالا بر فراز کنسول معلق بود و می درخشید و صفحه‌ی کنترل مته‌ها را نمایش می داد. شنیدم زیر لب زمزمه کرد: «خب. همه‌ی مته‌ها روشن شدن. چند دقیقه طول می کشه. امیدوارم از پس کنترلشون بریای چون این طور که من می بینم همه‌ی دستورالعمل‌های خود کارشون سوخته یا پاک شده.»

میکی حالا داشت خرده‌آهن‌هایی را بیرون می کشید که در کمرم فرو رفته بودند. گفتم: «بقیه‌ی گروه سالم هستن. گرث هنوز داره نقش مسئول امنیتی رو بازی می کنه. اجازه نمی ده از شاتل بیرون بیان که دنبال شماها بگردن. برای برقراری ارتباط با ایستگاه مشکل دارن.»

ابین اخم آلود به من نگاه کرد: «چه مشکلی دارن؟ وقتی رسیدیم برای ارتباط با ایستگاه هیچ مشکلی نداشتیم. الان هم نباید...»

بقیه‌ی حرف‌هایش را نشنیدم چون همان لحظه پهباد برایم پینگ فرستاد و گزارش داد. به اتاق پاکسازی و شست و شو رسیده بود و شاتل را در محدوده‌ی رصدگرش داشت و اثری از ربات‌ها پیدا نکرده بود. با صدای بلند گفتم: «اونجا نیستن.»

ابین نگران سرش را از روی کنسول بالا آورد و گفت: «چی؟ کی؟»
«ربات‌ها. پهباد نزدیک شاتل پیدا شون نکرده.» داشتم همه‌ی اطلاعاتی را که پهباد برایم فرستاده بود، بررسی می کردم؛ اطلاعات رصد، تصاویر، داده‌ها و صداها. رصدگر پهباد خیلی از رصدگر من دقیق‌تر بود و تمام این مدت داشت مسیرها را بررسی می کرد و دنبال نقطه‌ی احتمالی شبیخون می گشت. پس از مقایسه‌ی داده‌هایش با نقشه‌ای که از تأسیسات داشتم به نظرم جایی نمانده بود که بررسی نکرده باشد. «نیستن.» داده‌های تصویری را به کانال مشترکمان ارسال کردم.

سر میکی موقع تماشای فیلم برافراشته شد. ابین نگاهی نگران به هیروانه انداخت. گفت: «پس حتماً همین نزدیکی‌ها هستن و دارن سعی می کنن گیرمون بندازن.»

شاید. آسانسور سرخوش نامرئی‌ام را پیدا کردم و بهش دستور دادم به سمت نزدیک‌ترین محل توقف به پهباد برود و به پهباد دستور دادم با آسانسور به سمت بخش زمین‌شناسی بیاید. در کمتر از یک دقیقه پهباد بیرون تقاطع دریچه‌هایی بود که مسدود کرده بودم و داشت رصد می کرد. همان طور که مسیرها و راهروهای خالی

را رصد می کرد و پیش می رفت، زیر نظرش داشتم. خبری نبود. ربات ها نه سر راه شاتل برایمان تله گذاشته بودند و نه اطراف بخش زمین شناسی بودند.

این مسئله اصلاً با نقشه ام در تضاد نبود ولی حس می کردم نکته ای مهم از چشمم دور مانده است.

وقت خوبی برای وحشت زده شدن نبود. دوباره رفتم سراغ اطلاعات اولیه ای که از پهباد گرفته بودم، همان اطلاعاتی که قبل از بیرون افتادنش از شبکه ی ربات ها بهم داده بود. بخش مربوط به سومین ربات فعال را پیدا کردم. نوشته بود: «فعال. خارج از محدوده.» قبلاً تصور کرده بودم خارج از محدوده بودنش به این علت است که دارد به سمت شاتل می رود تا راه برگشت ما را سد کند ولی این را فقط حدس زده بودم.

باید به عقب تر برمی گشتم. گرث و ویلکن را به جای گروه امنیتی اصلی اینجا فرستاده بودند تا گروه تحقیق و بررسی را بکشند / متوقف کنند. پس چرا ویلکن و گرث بلافاصله بعد از رسیدن به ایستگاه دست به کار نشده بودند؟ با توجه به تعداد کم افراد گروه کار سختی نبود. درست است که برای خروج از ایستگاه به نقشه ی فرار نیاز داشتند ولی برای خروج از این تأسیسات حتی کارشان دشوارتر هم بود. شاتل گروه نمی توانست از کرم چاله ها عبور کند. حالا باید به ایستگاه برمی گشتند و کل افراد مقام بندر را قتل عام می کردند چون هیچ کس حوصله ی آن همه سین جیم درباره ی گروه اکتشافی را نداشت. بعد هم باید یک کشتی پیدا می کردند که بتواند از داخل کرم چاله ها بگذرد. (مثلاً کشتی ای که خلبانش رباتی نیست و در برابر دزدیده شدن مقاومت نمی کند.) عجب خراکاری ای کرده بودند. آن هم با در نظر گرفتن ربات های قاتل دیوانه ی داخل تأسیسات که آماده بودند دخل هر کسی را که قدم به تأسیسات می گذاشت، دریاورند. یعنی ممکن بود گری کریس کس دیگری را هم استخدام کرده باشد؟

جواب صحیح این بود که قبل از این ماجراها اصلاً قرار نبوده است که گرث و ویلکن گروه را قتل عام کنند و فقط آمده بودند چیزی ارزشمند یا مثلاً اطلاعاتی را از تأسیسات خارج کنند. باین حال عجیب بود که اصلاً برای چنین مأموریتی اقدامی نکرده

بودند. مطمئن بودم که ویلکن از دیدن ربات جنگی شگفت زده شده بود و مطمئن بودم تحلیل اطلاعاتم بی نقص بوده است. پس سؤال این بود که از کجا معلوم گری کریس گرث و ویلکن را فرستاده است؟ نکند پای دولت یا ابرشرکت دیگری در میان بود؟

به کمک نیاز داشتم. هنوز کمی نشستی داشتم و به نظرم می‌رسید که یک عمر است سریال ندیده‌ام. با ناامیدی همه‌ی اطلاعات را در یک نمودار درختی ریختم و آن را از طریق فید برای ابین و میکی هم فرستادم. ابین اخم کرد. از دیدن آن تصویر عظیم ناگهانی در فیدش جا خورده بود ولی وقتی نمودار را مطالعه می‌کرد، چهره‌اش بی‌حالت شد. میکی روی آخرین زخم کمرم مسدودکننده‌ی زخم ریخت و بعد وارد حالت تحلیل داده شد. هیروانه که هنوز درست به هوش نیامده بود، گیج و منگ ما را تماشا می‌کرد.

ابین در فید یکی از مربع‌های فرضیه را برداشت و کناری انداخت. گفت: «اگه فرض کنیم ویلکن و گرث رو گری کریس فرستاده پس دنبال پیدا کردن چیزی نیستن. گری کریس برای برداشتن چیزهای مهم از تأسیسات قبل از ترک اینجا کلی وقت داشته.» مکث کرد. مربع‌های فرضیه‌ها را بررسی و باهم مقایسه می‌کرد. «به نظرم سؤال اینه که گری کریس اصلاً چی می‌خواد.»

اینکه راحت بود. گفتم: «نابودی تأسیسات. اگه جی‌آی اون جرثقیل اشعه‌ای رو توی مدار راه ننداخته بود تا الان اینجا نابود شده بود و توی دل سیاره سقوط کرده بود.»

وقتی ابین داشت سناریوهای مختلف خروج را بررسی می‌کرد، اخمش عمیق‌تر شد: «پس چرا ویلکن و گرث رو برای نابودی جرثقیل اشعه‌ای مداری نفرستادن؟ شاید هم مأموریتشون دقیقاً همینه.»

میکی با صدای بلند گفت: «ویلکن نمایشگر روی دست زرهش رو جوری تغییر داد که زمان محلی تأسیسات رو نمایش بده.» تصویری روی فید برایمان فرستاد. ویلکن داشت نمایشگر ساعت را تنظیم می‌کرد.

تصویر برای وقتی بود که از میکی خواسته بودم دو مشاور امنیتی را زیر نظر بگیرد، همان موقع که داشتیم از ایستگاه ترانزیت جدا می‌شدیم.

«طی مأموریتمون در تأسیسات، ویلکن تا قبل از درگیری با دان ابین تقریباً پنجاه و هفت بار به صفحه‌ی نمایش ساعتش نگاه کرده.»

متوجه این موضوع نشده بودم ولی وقتی فیلم‌هایم را مجدداً بررسی کردم، فهمیدم حق با من است. این شمرده‌شمرده گفت: «وِلکن می‌دونسته قراره بلایی سر تأسیسات بیاد و تقریباً هم می‌دونسته چه زمانی. یعنی برای برگشتن به شاتل وقتش محدود بوده. وقتی هم فرصت پیدا کرد، خواست تو رو بفرسته توی دهن ربات‌ها تا کشته بشی و بعد هم من و منی رو بکشه. بعدش هم لابد برمی‌گشته به شاتل و بقیه رو راضی می‌کرده که کاری از دستش برنمی‌اومده و برمی‌گشتن به ایستگاه و بعد...»

حالا دیگر رفتار ربات‌های جنگی منطقی به نظر می‌رسید. اگر آن‌ها هم منتظر چیزی بودند، عجیب نبود که هیروانه را گروگان گرفته بودند. یک ربات مسئول درگیر شدن با ما بوده تا به ما حمله کند و یک نفر را گروگان بگیرد و بعد عقب‌نشینی کند و دوباره حمله کند. وقتی به وِلکن حمله کرده بود، من نابودش کرده بودم ولی سه‌تای دیگر بلافاصله سراغ ما نیامده بودند. دوتا در بخش مهندسی بودند و یکی خارج از محدوده. ولی مشغول چه کاری؟

ابن نفیسی عمیق کشید و گفت: «مطمئنم به ربطی به جرثقیل مداری داره و گرنه چه فایده‌ای براشون داشته؟» در نمودار، مربعی را که مربوط به مأمور مخفی داخل ایستگاه ترانزیت بود، کنار گذاشت. «با توجه به اطلاعات پهباد می‌دونیم که کسی ربات‌ها رو کنترل نمی‌کنه و کسی هم از ایستگاه براشون دستور نمی‌فرسته. از اول بخشی از سیستم دفاعی تأسیسات بودن و مسئول محافظت از تأسیسات هستن تا زمانی که همه‌ش با برخورد به قلب سیاره نابود بشه و همه‌ی شواهد مربوط به حفاری غیرقانونی رو هم از بین ببره. وِلکن و گرث چیزی از ربات‌ها نمی‌دونستن و درضمن قرار نبوده ما رو بکشن چون هدف کشتن ما نبوده. هدف نابودی تأسیسات طبق برنامه‌ی قبلی بوده. چیزی که جلوی این موضوع رو می‌گیره، جرثقیل مداریه. در نتیجه گرث و وِلکن رو فرستادن اینجا تا کاری کنن و اون‌ها هم فکر می‌کردن تنها پیامد کارشون خرابی جرثقیله و در نتیجه همه‌ی ما مجبور می‌شیم سریع ایستگاه رو ترک کنیم. یعنی قبل از اینکه کاشف به عمل بیاد اینجا چه خبره. همه برمی‌گشتیم به ایستگاه و خودشون هم سوار اولین کشتی ایستگاه رو ترک می‌کردن و هیچ کس هم از چیزی بو نمی‌برد.» از فید بیرون آمد و به من نگاه کرد: «ولی چی کار کردن؟ تموم مدت

پیش ما بودن. فرصت نداشتن.»

راست می گفت. فقط می توانستند یک کار کرده باشند که از چشم من و دیگران مخفی مانده باشد. «یه سیگنال رمزگذاری شده فرستادن.»
سیگنال رادیویی و نه سیگنال فید. با توجه به اختلالاتی که طوفان ایجاد کرده بود (و اینکه من اصلاً حواسم به سیگنال های رادیویی نبود) متوجه این موضوع نشده بودم.

گره ابروی ابین برداشته شد: «دقیقاً همین، ولی برای کی؟ ربات ها؟
یعنی راهی هست، مثلاً اسلحه ای چیزی که ربات ها باهاش جرثقیل رو نابود کنن؟» ابین برگشت تا به بقیه ی کنسول ها نگاه کند.
من دوباره ارتباطم با شاتل را بررسی کردم. کیدر باز به گرث گیر داده بود که باید وارد تأسیسات شوند و دنبال بقیه بگردند. این بار بریس و ویبال هم با او هم صدا شده بودند. هیچ صحبتی از مشکل جرثقیل نمی کردند. حتماً زیر نظرش داشتند. گرث داشت با آن ها بحث می کرد و می گفت طبق قرار باید منتظر بمانند. فایل صوتی را عقب زدم. می خواست لااقل سی دقیقه ی دیگر صبر کنند. صفحه ی نمایش مته ها پینگی از طریق فید فرستاد که نشان می داد مته ها کامل شارژ شده اند. من فایل صدای داخل شاتل را برای ابین و میکی فرستادم و کنار کنسول مته ها نشستم. هر اتفاقی که قرار بود بیفتد، زیاد وقت نداشتیم.

مشغول فرستادن اولین دستورها برای سه مته بودم که ابین به میکی گفت: «به حسگر نیاز داریم. همه ی کنسول ها رو بررسی کن. همه ی حسگرهای اینجا به سمت سطح سیاره تنظیم شدن ولی می تونیم جهتشون رو تنظیم...»

همه چیز جز ارتباطم با مته ها را مسدود کردم. اولویت ابین همچنان حفظ تأسیسات بود ولی اولویت من بیرون زدن از اینجا قبل از منفجر شدنش وسط زمین و هوا بود.

سه مته از جایگاهشان خارج شدند و در مسیر زیرین بخش زمین شناسی به راه افتادند. دست های بی شمارشان سطوح را برای تعادل بیشتر می گرفتند. دوربین هایشان تصاویری سرگیجه آور از طوفان مخابره می کردند. مته ها فقط دستورالعمل های حفاری داشتند و مرکز حافظه نداشتند ولی برای کاری که می خواستم بکنند نیازی به حافظه نداشتند.

ابین کنسولی دیگر را روشن کرد و اطلاعات روی صفحه‌ی نمایشش بالا پریدند. میکی روی اطلاعات خم شده بود. هیروانه روی پایش بلند شد و به سمتشان رفت و به پشتی یکی از صندلی‌ها تکیه داد.

به تعدادی از کدهای خاص داخل کنسول نیاز داشتم. به محض اینکه آن‌ها را به دست می‌آوردم، می‌توانستم از طریق فید هر سه مته را کنترل کنم. یک کانال دیگر به سمتشان باز کردم (با این همه کانال باز و مسدود ذهنم داشت بیش از حد شلوغ می‌شد.) و سرپا ایستادم. آخ. دردم آمد. هدایت کردنشان بدون دستورالعمل کمی سخت بود. عملاً مجبور بودم هر سه را هم‌زمان هدایت کنم. سعی کردم صدایم آرام و خالی از نگرانی باشد و گفتم: «من باید برم. شش دقیقه وقت دارین.»

ابین دستش را تکان داد و گفت: «تقریباً کارمون تموم شده.» به خودم یادآوری کردم که مثلاً من یونیت امنیتی قراردادی هستم و بدون هیچ اظهار نظر دیگری شمارش معکوس را روی فید قرار دادم. بعد اسلحه و کمر بند ویلکن را برداشتم و رفتم جلوی ورودی ایستادم. هیروانه به اطراف نگاهی انداخت، جعبه‌ی داروها را از جایی که میکی رهایشان کرده بود برداشت و سلانه سلانه آمد کنار من ایستاد. تعادل نداشت و هنوز کاملاً هوشیار نشده بود ولی با توجه به اینکه امروز ربات‌های جنگی دزدیده بودندش، به نظر می‌رسید استحقاق استراحتی درست و حسابی را داشته باشد.

ابین روی پایش پرید و گفت: «خودشه! این مسیر رو کپی کن میکی.» میکی تأیید کرد و از جلوی راه ابین که به سمت در می‌آمد، کنار رفت: «یه چیزی از بخش مهندسی جدا شده و داره به سمت جرثقیل مداری می‌ره. مطمئنم رباتی که خارج از محدوده بوده هم اون داخله و قصدش نابود کردن جرثقیله. حتماً همه‌ی این‌ها جزء دستورهای بوده‌ان که گرث و ویلکن با اون پیام رمزی فرستاده‌ان.»

بسیار هم عالی. به محض اینکه همه‌مان را از این خراب‌شده نجات دادم، قول می‌دهم به جرثقیل مداری هم فکر کنم. با توجه به شمارش معکوس، سه ورودی برای پهباد و میکی و سه مته باز کردم. دوربین خودم را هم در ورودی جداگانه‌ای روشن کردم. در ضمن ورودی‌ای را هم به گیرنده‌ی صوتی لباس محافظ داخل شاتل

اختصاص دادم؛ پنج ورودی. به پهلپاد دستور دادم سالن و تقاطع آسانسور را بررسی کند و مطمئن شود خبری نیست. گفتم: «باید زودتر دست به کار بشیم. نمی‌دونیم بقیه‌ی ربات‌ها کجا.»
ابین سرتکان داد و بازوی هیرونها را گرفت. هیرونها زمزمه کرد: «کجا داریم می‌ریم؟»

ابین آرامش کرد: «برمی‌گردیم به شاتل. همه چیز روبه‌راهه.» میکی شانه‌ی هیرونها را نوازش کرد.
فرمان باز شدن دریچه را صادر کردم و قدم در راهرو گذاشتم. هر قدم در راهروی منتهی به آسانسور باعث می‌شد پوست انسانی ام مور مور شود. پهلپاد جلوتر از ما داشت محوطه را رصد می‌کرد ولی عجیب بود که هر لحظه انتظار داشتم ربات‌ها سرپیچ بعدی جلویمان بپروند.
به تقاطع رسیدیم. به پهلپاد دستور دادم جلوتر وارد آسانسور نامرئی شود. ابین و میکی باهم در فید صحبت می‌کردند و هرازگاهی هم سعی می‌کردند هیرونها را دلداری بدهند. حتی اگر داشتند نقشه‌ی اسقاط کردن و فروختن اعضای بدنم را می‌کشیدند هم نمی‌توانستم به حرفشان گوش بدهم. آن بیرون مته‌ها به قوس پایینی بخش زمین‌شناسی رسیده بودند. اگر می‌خواستند از دید شاتل مخفی بمانند باید از اتصال بین بخش اقامتگاه و زمین‌شناسی پیش می‌رفتند.

آسانسور به تقاطع نزدیک اسکله رسید و پهلپاد وزوزکنان ازش بیرون رفت. خیلی سریع الگوی دیده‌بانی و گشت‌زنی برایش دست‌وپا کردم و فرستادمش که اول اتاق شست‌وشو و پاک‌سازی را دید بزند و بعد نمایی کلی از هواپند شاتل را برایم نمایش بدهد. رصد چیزی را نشان نمی‌داد، پس به پهلپاد دستور دادم برگردد جلوی ورودی آسانسور و سر جایش بماند.

آسانسور برگشت و آدم‌ها را سوارش کردم. (به‌علاوه‌ی میکی که در آن لحظه از نظر من فرقی با بقیه‌ی آدم‌ها نداشت.) به مته‌ها فرمان دادم که کمی سرعتشان را بیشتر کنند. نقشه‌ام این بود که کمترین زمان ممکن را در راهروی منتهی به شاتل تلف کنیم. اگر ربات‌ها احساس می‌کردند قرار است نقشه‌شان را نقش بر آب کنیم، بهترین جا برای گیر انداختنمان همان راهرو بود. وقتی ابین سوار آسانسور می‌شد، دسترسی به فیلم دوربین مته‌ها را به او دادم تا متوجه شود آدم‌های داخل شاتل به‌زودی

شاهد چه صحنه‌ای خواهند بود و گفتم: «وقتی فیدتون رو باز کردم، به کیدر وصل بشین و بهش بگین که همه باید از شاتل بیان بیرون.» گفت: «باشه.» و خیلی محکم سر تکان داد و دست هیروانه را فشرد و به میکی در فید سقلمه‌ای زد.

آسانسور به تقاطع رسید و من بلافاصله بعد از باز شدن درهایش بیرون پریدم. به سمت اتاق شست‌وشو و پاک‌سازی رفتم، آدم‌ها هم دقیقاً پشت سرم بودند. مته‌ها را به سمت پیچ بخش اقامتگاه فرستادم؛ مستقیم در مسیر شاتل.

از طریق گیرنده‌ی صوتی داخل لباس محافظ می‌شنیدم که ویبال دارد به زبانی که در حافظه‌ام نداشتم به کیدر چیزی نامفهوم می‌گوید و کیدر می‌گفت: «یه چیزی داره بهمون نزدیک می‌شه. شیئی نامشخص در حال...»

گرث با صدایی محو که از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید، فریاد زد: «چی؟ از کدوم سمت؟»

فیدابین را باز کردم و بهش گفتم: «حالا.»

ابین به کیدر وصل شد و گفت: «کیدر گوش کن. سؤال نپرس و به هیچ کس هم نگو من چی دارم بهت می‌گم. باید همه رو از شاتل بکشی بیرون و بیاری توی تأسیسات. همین حالا. هرکاری لازمه بکن. تظاهر کن که وحشت‌زده‌ای ولی همه رو بکش بیرون. زندگی تون به این کار بسته‌ست.»

از طریق فیدابین دیدم که کیدر آژیر تخلیه‌ی اضطراری را به صدا درآورد. فرمان در فید و در بلندگوهای شاتل پخش شد. گرث روی عرشه پریده بود و داشت می‌گفت: «صبر کن ببینم! چه خبر...»

فکر کردم الان است که کیدر و ویبال را داخل اتاق خلبان گیر بیندازد و برگردیم سر موقعیت گروگان‌گیری ولی انگار کیدر قضیه‌ی تظاهر به وحشت‌زده بودن را زیادی جدی گرفته بود. فیلمی از دوربین مته‌های در حال پیشروی به سمت شاتل را در فید به اشتراک گذاشته بود و فریاد زده بود که همه خیلی سریع شاتل را تخلیه کنند.

به راهرو رسیدم و اتاق دریچه‌ی شاتل در دیدرسم آمد. دیدم که در هوا بند می‌چرخد و باز می‌شود. اول بريس بیرون آمد که اجبروی نیمه‌هوشیار بهش تکیه زده بود. میکی دوید تا بهشان کمک

کند. پشت سرش ابین و هیروانه بودند و بعد از آن‌ها من. به یکی از مته‌ها گفتم سطح تأسیسات را رها کند و به سمت دماغه‌ی شاتل شیرجه بزنند. یعنی جایی که حسگرهای جلویی بهترین دید را به بیرون داشتند. ابین در فید کیدر بود ولی چون تصویری در کار نبود فقط می‌شد همه‌ی‌ای از سر غافلگیری را تشخیص داد.

(بعداً با بررسی دوربین لباس گرث فهمیدم که آمدن چیزی به آن عظمت به سمت شاتل باعث شده بود از داخل ورودی اتاق خلبان ببرد بیرون. ویبال که واکنش کیدر را مبنی بر نابودی قطعی شاتل طی ثانیه‌های آینده تلقی کرده بود، کیدر را زده بود زیر بغلش و با نهایت سرعت از گرث سبقت گرفته و از جاذبه‌ی سبک‌تر راهروی منتهی به خروجی استفاده کرده بود تا آسیبی نبینند. وقتی به زمین راهرو رسیده بودند جاذبه‌ی قوی‌تر عمل کرده بود. برای همین تلوتلوخوران خودشان را رسانده بودند به خروجی هواپند.)

به هر طریق که بود کیدر و ویبال خودشان را از شاتل بیرون کشیده بودند و گرث که زره محافظ تنش بود هم خودش را پشت سر آن دو بیرون کشیده بود. وقتی گرث بیرون می‌آمد من کنار دریچه‌ی خروجی مخفی شده بودم. برای همین گرث فقط دیگران را می‌دید که وحشت‌زده بودند و هیروانه و ابین و میکی را که اجیرو را در دست‌هایش گرفته بود.

زره گرث را رصد کردم و کد مناسب را گیر آوردم. (حالا که می‌دانستم کجا باید دنبالش بگردم، می‌توانستم سریع‌تر عمل کنم.) همین که سلاحش را بلند کرد، فرمان توقف زره را صادر کردم. زرهش درجا متوقف شد. وارد میدان دیدش شدم. دیدن حالت صورتش وقتی متوجه شد چه اتفاقی افتاده است، واقعاً لذت‌بخش بود. اگر از رصدگرش استفاده کرده بود من را کنار در شاتل تشخیص می‌داد ولی حتی آدم‌های سایبورگ هم داخل فید در آن واحد فقط می‌توانند به یک چیز فکر کنند.

ابین گفت: «خب! حالا همه باید برگردیم به شاتل.»
بقیه شروع کردند به پرسیدن سؤال و ابین همان‌طور که به سمت داخل شاتل هدایتشان می‌کرد، همه‌چیز را برایشان با نهایت سرعت توضیح داد. من به حرف‌هایشان توجه نکردم. داشتم بقیه‌ی ورودی‌هایم را بررسی می‌کردم. مته‌ها حالا که من هدایتشان نمی‌کردم متوقف شده بودند. دوتایشان همچنان روی سطح اقامتگاه

بودند. یکی که خیز برداشته بود به سمت شاتل هم در بخش اتمسفر فرود آمده بود. بعد پهباد را بررسی کردم که بهش دستور داده بودم کنار آسانسور منتظر بماند.

اول شروع کرد رصدی از محیط برایم فرستادن ولی ناگهان همه چیز خاموش شد. حس کردم اتصالمان از بین می‌رود. پهباد مثل شمعی کوچک خاموش شد.

گفتم: «ایین! میکی! ربات‌ها!» به سمت دیگر اتاق رفتم و سلاح ویلکن را از روی شانه‌ام پایین کشیدم.

ایین فرمان داد: «همه سوار شین!»

به ورودی رسیدم و مواد منفجره را از کمر بند ویلکن بیرون کشیدم و فعالشان کردم و انداختمشان داخل راهرو. همچنان در پس زمینه، تصویر دوربین میکی را می‌دیدم ولی از حسگرهای محیطی‌ام هم می‌توانستم متوجه بشوم که آدم‌ها سراسیمه و با جیغ و ویغ دارند اجیرو و هیرونی مجروح را به دوش می‌کشند و از هوا بند رد می‌کنند و ایین که به میکی می‌گفت زودتر گرث را با خودش داخل ببرد. همین موقع بود که ربات اول خودش را در راهرو انداخت و اولین بمب منفجر شد.

سه گلوله شلیک کردم. صرفاً برای اینکه فکر کند قرار است مثل احمق‌ها همان‌جا بایستم و به سمتش شلیک کنم. بعد به سرعت به سمت دیگر اتاق رفتم. بمب‌های داخل راهرو ربات را آن قدر معطل کردند که میکی و گرث و ایین وارد هوا بند شوند. خودم را پرت کردم داخل و دکمه‌ی بسته شدن اضطراری در را فشار دادم. هر دو دریچه بلافاصله بسته شدند.

بالاخره این آدم‌های لعنتی را سوار شاتل لعنتی کرده بودم.

ربات با چنان نیرویی خودش را به دریچه‌ی بسته کوبید که انگار شاتلی کوچک‌تر خودش را به شاتل ما زده بود. به ایین گفتم: «باید حرکت کنیم.»

گیره‌ها باز شدند و شاتل از اسکله‌اش جدا شد. از طریق دوربین دریچه‌ی بیرونی دیدم ربات سر جایش ایستاده و خودش را تا جای ممکن به یک سمت چسبانده است. همان موقع قفل هوا آزاد شد. یک ربات دیگر هم پشت سرش بود. میکی کنارم ایستاده بود. تصویر را با او به اشتراک گذاشتم. گفتم: «عجب ربات‌های بدجنسی بودن، یونیت امنیتی.»

با زیاد شدن فاصله، ارتباطم با مته‌ها داشت قطع می‌شد ولی یکی از مته‌ها که نزدیک‌تر بود را واداشتم در حالت نیمه‌فعال به سمت جلو بخزد و فرمان آخر را برایش صادر کردم. سر عظیم مته با نهایت سرعت پایین افتاد و یکی از ربات‌های داخل اسکله را قاپید و له کرد. میکی گفت: «آخ!» بعد در فید گفت: «یونیت امنیتی، چرا دیگه توی فید با من صحبت نمی‌کنی؟»

خود میکی دلیلش را می‌دانست و گرنه این سؤال را نمی‌پرسید. از کنارش گذشتم و وارد راهروی اصلی شاتل شدم. میکی در فید گفت: «تا وقتی مجبور نشده بودم رازت رو برملا نکردم.»

در راهرو به سمت بخش خدمه‌ی شاتل راه افتادم. میکی هم گرث را برداشت و پشت سرم آمد. از طریق گیرنده‌ی صوتی حواسم به ابین بود که داشت خلاصه‌ی تمام ماجراها را برایشان تعریف می‌کرد، ماجرای ویلکن و نجات هیروانه، اینکه چطور ویلکن دست میکی را خراب کرده بود و اینکه من چطور او و میکی را نجات داده بودم. مهم نبود. من اطلاعاتی را که برای دکتر منساه می‌خواستم، پیدا کرده بودم. آدم‌های احمق میکی را هم نجات داده بودم. الان فقط می‌خواستم از اینجا بروم. شاتل داشت از تأسیسات فاصله می‌گرفت و من می‌توانستم فید ایستگاه ترانزیت را از دور حس کنم.

وارد بخش خدمه شدم. کیدرو و ویبال در اتاق خلبان بودند ولی بقیه همان‌جا بودند. البته اجیرو و هیروانه بی‌حال در صندلی‌هایشان افتاده بودند. اجیرو هم گیج به نظر می‌رسید ولی وضعش از هیروانه بهتر بود که مشخصاً نیاز داشت هرچه سریع‌تر به مدسیستم وصل شود. میکی گرث را سرپا روی زمین گذاشت و همه لحظه‌ای به او و بعد به من خیره شدند. بریس ایستاد و رو کرد به صفحه‌ی نمایش معلق. صفحه داشت تصویر حسگر جرثقیل مداری را نشان می‌داد که بالای ساختمان قرار داشت. «آره. خودش. هر چیزی که هست داره به سمت جرثقیل می‌ره.» ابین ناراحت به نظر می‌رسید: «انگاریکی از زیرهای بخش مهندسیه. یکی از ربات‌ها هم داخلشه.»

من گفتم: «دان ابین، باید هرچه سریع‌تر به ایستگاه ترانزیت برگردیم. وقتی جرثقیل آسیب ببینه ممکنه به شاتل هم آسیب بزنه.» البته مطمئن نبودم و فقط حدس می‌زدم ولی به نظرم رسید

خوب حرفی برای تأثیر گذاشتن روی آدم‌هاست.

میکی از طریق فید گفت: «من هیچ وقت با ربانی مثل خودم صحبت نکرده‌ام. دوست‌های آدم داشته‌ام ولی هیچ وقت دوستی مثل خودم نداشته‌ام.»

برای اینکه حالت صورتم را عادی و مثل یونیت‌های امنیتی نگه دارم، مجبور بودم گوشه‌ی لپم را گاز بگیرم. دلم می‌خواست فید میکی را بلاک کنم ولی نیاز داشتم آن را باز نگه دارم تا اگر آدم‌ها تصمیم گرفتند علیه من شورش کنند، باخبر شوم. (می‌دانم که کمی بیش از حد بدبین به نظر می‌رسم ولی میکی و ابین خوب می‌دانستند که مشاور رینی در کار نیست و من همه‌اش را از خودم درآورده‌ام. باید قبل از اینکه این اطلاعات را با آدمی به اشتراک بگذارند که می‌دانست چقدر انجام چنین کاری برای یونیت‌های امنیتی عجیب است، از شان دور می‌شدم.)

شنیدم کیدر از اتاق خلبان می‌گوید: «باید تا به دقیقه‌ی دیگه تصمیم نهایی رو بگیریم. از کاری که می‌خوایم بکنیم مطمئنیم؟»

چی شد؟! صداهاى ضبط‌شده را مرور کردم و شنیدم بریس گفته بود: «می‌تونیم از شاتل برای منحرف کردن زیپر استفاده کنیم. سپر مدافعمون از بدنه‌ی شاتل محافظت می‌کنه...»

اجیرو چشم‌هایش را رو به صفحه‌ی نمایش تنگ کرد و گفت: «ولی این طوری زیپر برمی‌گرده عقب و دوباره تلاشش رو می‌کنه.»

بریس سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. همچنان داشت مسیر پرواز را تماشا می‌کرد: «من نگاه کردم و فهمیدم زیپر باید برای تعمیرات برگرده به بخش مهندسی و برای این کار به اتصال فید نیاز داره. فقط باید کاری کنیم که از محدوده‌ی فید خارج بشه. این طوری دیگه نمی‌تونه مسیرش رو تغییر بده.»

چقدر عالی. حالا قرار بود چه میزان وقت صرف این نقشه‌ی بی‌نظیر کنیم؟

همان طور که کیدر ما را به زیپر نزدیک‌تر می‌کرد همان جا ایستادم و به نقطه‌های نورانی روی نقشه نگاه کردم. اعتراف می‌کنم که همان موقع در پس‌زمینه بخش‌هایی از سریالی را هم که قبل از شروع این ماجراها متوقفش کرده بودم، تماشا می‌کردم. (کل قضیه شش دقیقه طول کشید ولی انصافاً شش دقیقه‌ی حوصله‌سربری بود. میکی هم رفته بود کنار ابین ایستاده بود و

داشت با افسردگی به من نگاه می کرد و من هم سعی داشتم او را نادیده بگیرم. ابین فکر می کرد میکی به خاطر دستش ناراحت است و مدام او را نوازش می کرد و بهش قول می داد که به محض برگشتن به ایستگاه درستش کنند.)

(خوشبختانه معده ندارم که بالا بیاورم.)

بالاخره شاتل زیپر را با ضربه‌ای از مسیر منحرف کرد و قهرمانانه سرمایه‌گذاری جی‌آی را نجات داد. آن هم چهل و پنج ثانیه زودتر از زمان بندی. هورا! آدم‌ها به هم تبریک گفتند و ابین و بریس به هیروانه کمک کردند سرپا بایستد تا بتوانند او را به مدسیستم وصل کنند. هنوز یک ربات در تأسیسات بود ولی به نظرم این مشکل من نبود. شاتل آن قدر به ایستگاه نزدیک شده بود که می‌توانستم از طریق فید برای کشتی باری پینگ بفرستم. کشتی هم برای من پینگ فرستاد. همچنان منتظرم بود. نفس راحتی کشیدم.

یکهو صدای دنگی از سمت دریچه شنیدم.

راستش من تخصص خاصی در امور فضایی ندارم ولی تقریباً مطمئن بودم که صدای دنگ روی دریچه اصلاً نشانه‌ی خوبی نیست. اول با خودم فکر کردم شاید صدای تکه‌پاره‌ای از زیپر است ولی خوب می‌دانستم این طور نیست. تقریباً مطمئن بودم که این طور نیست چون خوب می‌دانستم چقدر خوش شانس! دوربین بیرون دریچه را بررسی کردم و تصویری کامل از صورت ربات جنگی دیدم. احساس کردم اتصال ربات به من کل اتصال‌های دیگر را لحظه‌ای خاموش کرد: [هدف: نابودی متجاوزها.]

ای بخشکی شانس.

فیدم را به روی ربات بستم و فریاد زدم: «موقعیت اضطراری. هوابندا» از طریق فید میکی تصویر دوربین دریچه‌ی بیرونی را برای همه فرستادم. آدم‌ها میخکوب شده بودند و قضیه داشت زیادی طول می‌کشید. احساس می‌کردم قرار نیست حرفم را باور کنند ولی فراموش کرده بودم که وقتی تمام حواسم را روی یک موضوع متمرکز می‌کنم آدم‌ها از نظرم چقدر کند می‌شوند. کیدر آژیر اضطراری را فشار داد و دو دریچه‌ی داخلی شاتل بین هوابند و بخش خدمه را مسدود کرد. چقدر عالی. این کارش احتمالاً دو دقیقه وقت اضافه برایمان به ارمغان آورده بود. به ابین گفتم: «همه رو ببرین به عرشه‌ی بالایی.» یک دریچه‌ی

مسدود شدنی دیگر آن بالا بود که می توانست یک دقیقه ی دیگر برایمان وقت بخرد. من هم به سمت مسیر منتهی به انباری رفتم که گرث و ویلکن اسلحه هایشان را داخلش گذاشته بودند.

وقتی از اتاق خدمه بیرون می رفتم شنیدم که ابین می گفت: «برین! زود باشین!» و از طریق فید شاتل می دانستم که داریم به ایستگاه نزدیک می شویم و ویبال داشت دستپاچه برای مقام بندر توضیح می داد که به زودی رباتی جنگی شاتلشان را تکه تکه خواهد کرد.

(راستش مطمئن نبودم توضیح دادن این قضایا به مقام بندر چه فایده ای برای کسی دارد. درواقع به نظرم الان مقام بندر با همان شدت و قوتی که من اگر می توانستم خودم را خراب کرده بودم، داشتند خودشان را خراب می کردند.)

از طریق دوربین دیدم که دریچه ی هوا بند مثل کاغذ پاره شد. بعد فید دوربین جز جزئی کرد و خاموش شد. بدون شک الان ربات داشت روی اولین دریچه ی داخلی کار می کرد. به انبار رسیدم و دیدم گرث و ویلکن همه ی جعبه های حاوی زره و اسلحه و مهمات را خالی کرده بودند و فقط یک جعبه را دست نخورده باقی گذاشته بودند. داخلش را گشتم و چند بسته مواد منفجره پیدا کردم که بیشتر به درد باز کردن درهای امنیتی می خوردند. یک کیف خالی برداشتم و بمب ها و یک مشت گلوله ی اضافه برای تفنگ آویزان روی کمرم ریختم داخلش. البته فایده ای نداشت، چون بعید می دانستم فرصتی برای استفاده از آن ها نصیبم شود. شاید بهتر بود از این زمان برای جاگیر شدن استفاده می کردم به جای اینکه به امید واهی پیدا کردن اسلحه ی ربات خفه کن این پایین وقت تلف کنم. چنین کارهای احمقانه ای در شغل خطیر ربات نفله کنی آدم را زودتر از موعد زیر خاک می کند.

در فید دیدم ابین و بریس دارند به زحمت هیروانه را از دریچه ی اتاق خلبان رد می کنند. اجیرو را زودتر برده بودند. میکی در فید به من گفت: «عجله کن.» ابین بهش گفته بود گرث را با خودش ببرد و الان گرث در آغوشش بود. ربات داشت به دریچه ی بخش خدمه می کوبید. بلند شدم برگردم که چشمم به انبار تجهیزات گروه اکتشاف و بررسی افتاد. پراز تجهیزات آزمایش و نمونه برداری محیطی بود. یکی شان نمونه برداری بود که برای برداشتن نمونه های استوانه ای از

دیواره‌ی صخره درست شده بود. من که نمی‌دانم آدم‌ها برای چه نیاز دارند استوانه‌ی صخره‌ای داشته باشند ولی به هر حال. افزونه‌ای بود که برای استفاده‌ی یونیت‌های نمونه‌بردار کاربرد داشت ولی به احتمال قوی می‌توانست خیلی راحت بلندش کند و از آن استفاده کند. درواقع استوانه‌ای بلند بود که از مواد منفجره برای برداشتن نمونه‌های یک متری و بلندتر استفاده می‌کرد.

کیف مهمات را روی شانه‌ام انداختم، کاتر استوانه‌ای را برداشتم، روشنش کردم و از دریچه بالا رفتم.

به محوطه‌ی خدمه رسیدم و دیدم میکی گرث را پشت سر این به داخل پرت کرد و قفل اضطراری را فشار داد. دریچه بسته شد و میکی برگشت. گفتم: «میکی! از اینجا برو برو توی بخش بار قایم شو!»
«نه رین! می‌خوام بهت کمک کنم!»

در فید این داشت سر میکی فریاد می‌زد و به او می‌گفت برگردد داخل پیششان و داشت به کیدر می‌گفت دریچه را آن قدر باز کند که میکی بتواند برود داخل ولی میکی گفت: «اولویت نجات دوستانمه.»

ابین دستور داد: «اولویت تغییر کرده. اولویت محافظت از خودته.»
کاتر استوانه‌ای روشن شده بود و بلافاصله فهرستی از دستورالعمل‌ها و هشدارها را از طریق فید برایم فرستاد. اختیار داری دوست من، معلوم است که دلم می‌خواهد ضامن را بکشم. ممنون که پرسیدی!

راستش اولش تصمیم داشتم کاتر را به میکی بدهم که وقتی سر ربات را گرم می‌کردم، حسابش را برسد ولی همان موقع ربات دریچه را باز کرد و پرید داخل بخش خدمه و دیگر وقتی برای نقشه کشیدن نماند.

ربات می‌دانست من آنجا هستم و وقتی کاتر را بلند کردم تا به سمتش بگیرم به من حمله‌ور شد. میکی یک پایش را به دریچه‌ی پشتش زد و خودش را به جلو پرتاب کرد، از وسط صفحه‌ی نمایش معلق گذشت و مستقیم به سمت سر ربات رفت. نمی‌دانم میکی می‌خواست حواس ربات را پرت کند یا فقط داشت سعی می‌کرد از حرکت من موقعی که ربات به ویلکن حمله کرده بود، تقلید کند. هوا داشت به سرعت از دریچه‌ی خروجی به سمت هوا بند نابود شده کشیده می‌شد و همین سرعت بیشتری به میکی داد.

ربات حرکت را دید و حواسش از من پرت شد و دستش را بالا گرفت تا میکی را از سینه‌اش بگیرد. من از موقعیت استفاده کردم و کاتر را با تمام قدرت به پهلوی ربات زدم، جایی که مغزش قرار داشت. روشنش کردم. فرصت نداشتم خودم را آماده کنم. به عقب پرت شدم و به مدت سه ثانیه ورودی تصویری نداشتم.

تنها چیزی که می‌شنیدم صدای فریاد آدم‌ها از اتاق خلبان و صدای فریادهای بقیه‌ی آدم‌ها از مقام بندر از طریق ارتباط رادیویی و صدای آژیر اضطراری شاتل بود که داشت اعلام می‌کرد هوای شاتل از هواپند خارج شده است. کاتر رویم افتاده بود. کنارش زدم و سر جایم نشستم. حس کردم لحظه‌ای صدای فریاد غم‌زده‌ی ابین را شنیده‌ام ولی مطمئن نبودم چه وقتی این اتفاق افتاده بود.

ربات همچنان سر جایش ایستاده بود ولی تکان نمی‌خورد. کاتر از پهلویش وارد شده بود و ستونی زیبا از داخلش بیرون کشیده بود که شامل لایه‌ی محافظ و پردازشگر اصلی ربات بود. استوانه‌ی نمونه‌برداری شده از پشت کاتر بیرون افتاده و الان کف عرشه بود. متوجه شدم همین استوانه به سرم برخورد کرده بود. لابد با اینکه دستورالعمل را خوانده بودم درست نتوانسته بودم کاتر را در دست بگیرم. میکی هم سمت دیگر ربات ایستاده بود ولی حرکت نمی‌کرد. به نظرم مشکلی پیش آمده بود. چرخیدم ببینم چه اتفاقی افتاده است که ناگهان درجا خشکم زد. مشکلی پیش آمده بود. بله. سینه‌ی میکی گشوده شده بود و پردازشگر و حافظه و همه‌ی چیزهایی که میکی را میکی می‌کرد با یک فشار مشت ربات جنگی فشرده شده بود.

همان جا روی عرشه نشستم. شاتل به ایستگاه نزدیک می‌شد و آدم‌ها داشتند از طریق ارتباط صوتی با مقام بندر صحبت می‌کردند. به خاطر مشکلاتی که برای هواپند پیش آمده بود نمی‌توانستند عرشه را پایین بیاورند. من هم به تلاش‌هایی که برای ارتباط گرفتن با من انجام داده بودند پاسخی نداده بودم. همچنان تصویر دوربین چشمی‌ام را با آن‌ها به اشتراک گذاشته بودم و آن‌ها لحظات آخر مبارزه‌ی میکی با ربات را از چشمان من دیده بودند. قبل از اینکه ارتباط فیدم را با آن‌ها قطع کنم

صدای حق‌حق دان‌ابین را شنیده بودم. هیروانه سعی کرده بود دل‌داری‌اش بدهد. بقیه شوکه بودند و فقط زمزمه می‌کردند. من هم به هوا نیاز دارم البته نه به اندازه‌ی آدم‌ها و شاید کمبود هوا باعث شده بود این‌طور کرخت بشوم. از طریق فید ایستگاه به کشتی گفتم از اسکله فاصله بگیرد و برایش نقطه‌ی قرار را مشخص کردم. تأیید بدون احساس و آرامش برایم عجیب بود. انگار هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود. ویبال به دریچه‌ی اتاق خلبان زد و گفت: «یونیت امنیتی، اونجایی؟ لطفاً جواب بده.»

باید از آنجا می‌رفتم. روی پایم بلند شدم و از راهرو به سمت کمد لباس‌های محافظ اضطراری رفتم. یکی را پوشیدم. جت‌پک‌هایی برای هدایت داشت. وقتی کلاه‌خود را محکم کردم و جریان هوا برقرار شد، کمی هوشیارتر شدم. در را باز کردم و طوری خرابش کردم که اگر کسی متوجه شد یکی از لباس‌ها گم شده تصور کند موقع مبارزه کمد آسیب دیده و لباس با جریان هوا خارج شده است. دلم می‌خواست فکر کنند سر من هم دقیقاً همین بلا آمده است و از دریچه به بیرون پرتاب و تکه‌تکه شده‌ام. بعد از راهرو عبور کردم و از دریچه‌ی درب و داغان خودم را بیرون انداختم.

تابه حال از چنین لباسی استفاده نکرده بودم (معمولاً به ربات‌های قاتل اجازه نمی‌دهند در فضا برای خودشان ول بگردند). ولی فید دستورالعمل داخلی لباس خیلی مفید بود. تا کشتی برسد، هدایت لباس را کاملاً یاد گرفته بودم و مثل حرفه‌ای‌ها خودم را داخل هوا بندش انداختم.

از نظر ایستگاه این‌طور به نظر می‌رسید که کشتی صبر کرده است شاتل از کنارش عبور کند و با امنیت تمام در اسکله‌ی مقام بندر فرود بیاید. فکر نمی‌کردم کسی بخواهد در لباس‌های فضانوردی سرگردان دنبال یونیت‌های یاغی بگردد.

وقتی از هوا بند عبور کردم و از کشتی خواستم کمی سیستم تهویه‌اش را فعال‌تر کند، بهش گفتم به مسیر عادی‌اش برگردد و از طریق کرم‌چاله به سمت هاوهراتون برود. لباس را از تنم درآوردم و آن را همراه سلاح و کمر بند ویلکن و کیف مهمات کنار انداختم. بعد روی عرشه نشستم و همه‌ی آن‌ها را بررسی کردم تا مطمئن شوم هیچ ردیابی داخلشان کار نگذاشته باشند.

ابین سعی کرده بود اولویت میکی را طوری تغییر بدهد که میکی اول به فکر جان خودش باشد ولی او از دستور سرپیچی کرده بود. یعنی ابین به میکی این اجازه را در برنامه نویسی اولیه اش داده بود که در موقعیت های حساس از قضاوت خودش استفاده کند. میکی تصمیم گرفته بود اولویتش نجات جان آدم ها و من باشد. شاید هم می دانست نمی تواند هیچ کدام از ماها را نجات دهد و فقط تلاش کرده بود برای من بیشتر زمان بخرد. شاید هم دلش نخواست به بود من تنهایی با ربات روبه رو شوم. هرچه که بود حالا دیگر هرگز نمی توانستم بفهمم. تنها چیزی که می دانم این است که ابین واقعاً میکی را دوست داشت. این موضوع خیلی دردآور بود. میکی هرگز نمی توانست دوست من باشد ولی دوست ابین بود و از آن مهم تر، ابین دوست میکی بود. غریزه اش در موقعیت حساس این بود که به میکی بگوید خودش را نجات بدهد. بعد از اینکه نارنجک ها و بمب ها و گلوله های داخل کیف را بررسی کردم، جیبی مخفی در انتهای کیف پیدا کردم که داخلش چند دستگاه برای تولید هویت جعلی و یک کلیپ حافظه ی بزرگ، متفاوت با آن هایی که داخل دستم کار گذاشته بودم، قرار داشت. روی پا بلند شدم و یک دستگاه برای خواندن اطلاعات داخل کلیپ پیدا کردم. جالب بود. از اینکه به چیزی اهمیت بدهم متنفرم ولی انگار وقتی شروع کنی به اهمیت دادن به چیزی، دیگر نمی توانی به میل خودت آن را متوقف کنی. قرار نبود صرفاً اطلاعات را برای دکتر منساع بفرستم. باید شخصاً اطلاعات را کف دستش می گذاشتم. باید برمی گشتم پیشش. روی زمین دراز کشیدم و سریال قمر پناهگاه را از قسمت اول شروع کردم.

<https://t.me/libraryVellichor>